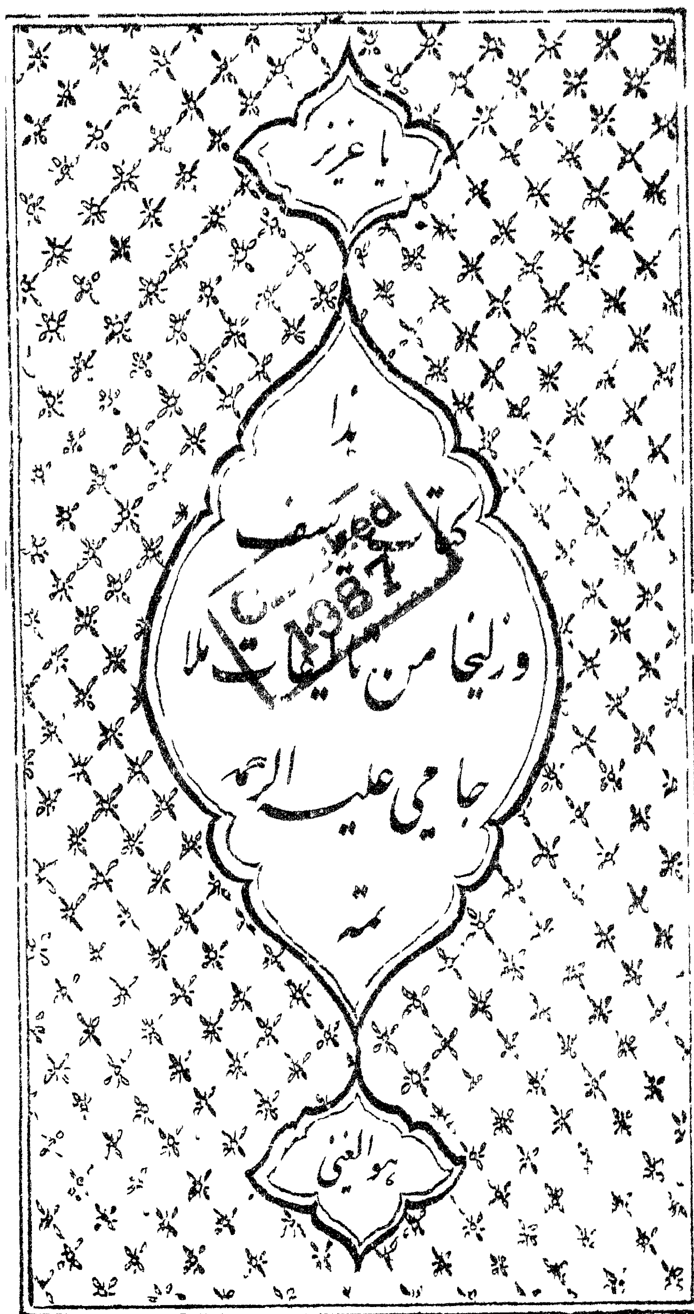
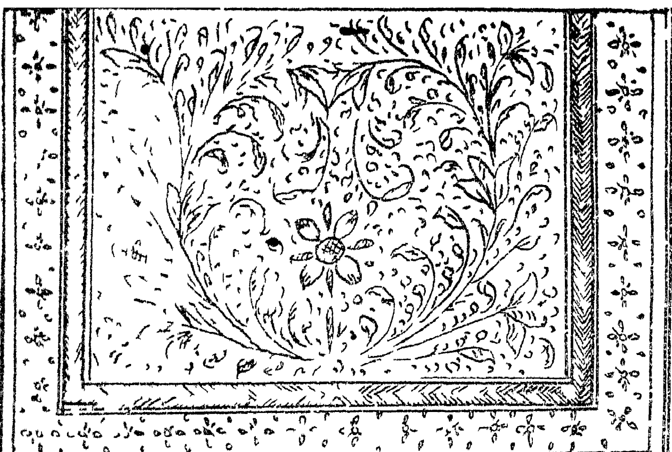

یا عزیز
هذا
کتاب قصه یوسف
و زلیخا من تالیفات ملا
جامی علیه الرحمه
هو الغنی



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

بتقویم خرد بهروزیم بخش / در اقلیم سخن فیروزیم بخش

چو دل دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبانم کن سخن سنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

بشعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین نشانرا / نمی بینم صدای قلقل آنرا

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

بنام بخشنده زین بزم و جامی — که باشد در کفش زین باده جامی

بیا ساقی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد داران بموی و موسدهم روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن مو زبان را شانه کرده — ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا — توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم — زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر — فراز از چار دیوار عناصر

بناف غنچهٔ گل نافه پیوند — ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

مصاحب با عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش همت بلندی — به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران — رفیق روز محنت کذاران

ز فیض لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و مه داده نشان روی — فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بباران منت هستی شد آمد | که هست و هستیش هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بیابی و هم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمت ذره بیرون نیابند

مبرا ذاتش از چونی و چندی | مبراتر ز پستی و بلندی

ز هیچ و پیشش چون و چند پاپست | بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در ذات او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف او قدم پیش | شود زان دوری ما و صد هم بیش

چه خیزد وصف منصبت جلالش | بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که با مستی هوسناک | کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترغیب دلائل هستی ذات واجب تعالی نمودن و رغبت بتامل دران فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زین آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رنگ ازرق طیلسانان | ردای نور در عالم فشانان

همه در رستی با فیروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته

دل هر یک چو گوی از جنبش خاص   بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده   یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز   یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته   یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن   کزین کرسی ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نه   میان راه در و بار آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند   همه تن رو شده رو در که آرند
بهردم تازه نقشی مینمایند   ولیکن نقشبندیرا نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری   بهر یک روی پنداری بیاری
خلیل آسا در ملک یقین زن   نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن   رخ و جهت وجهی در یکی کن
ز هر ذره بدو رویی و راهیست   بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی   که باشد نقشها را نقشبندی
بلوحی کز هزاران نقش پیداست   نباید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی   برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست   که آنرا دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی   ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر   بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی روی در کارگر آر   قیاس کارگر از کار بر دار

دم آخر گران کس را گذر نیست
بسر وقت تو جز با کار گر نیست
بدو آرا ز همه روی ارادت
وزان جو نیستم کاری با سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز هیچ هستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانی وا رهاندی
ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی
با مر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرموده‌ها کم سپردیم
بنا فرموده‌ها پا فشردیم
تو انگشتی بدستور عنایت
نپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نور از تو گیرم بخششی نیست
چه حاصل زانکه ما را کوششی نیست
ز نا کوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چه دانا همچو نادان گشته حیرت
ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس خویش آهنگ
کنون بر ما ره حسن تحمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی
دران ره خوان سوی درگاه ما را
باحسان بهره ده همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بعد شماری مشارکت همه عالم

من آن مرغم که دامم دانه است
فتوحی چشمم از خوانی نموده است
نوالی کار سیاب کارم همه سازگری
ورای همه نام و کمک گردی

کرامت کردی از خدمت پسندی ... بتوفیق سجودم سربلندی
ز راهت سرمه ساکردی جبینم ... کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی ... دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم ... نهادی لقمه خوش در دهانم
نه از دندان بران کوئی رسیده ... نه از خوردن گلو رنجی کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده ... ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان ... زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر چه صد حرف خطائی ... گر آن پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوم بران حرف خطا کش ... چو کلکم زان سیه گفتن در کشاکش
گیاهی ام ده فنا پرورده تو ... ز آب و گل برون آورده تو
سرم پست از هوا هر سوی مایل ... ولی پایم بکوی لست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت ... ازان گل به که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ ... چو لاله کن نشان بندم بدین داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست ... دو دل بودن نشان عاشقی نیست
نه پیوسته یکمغز خندان ... چو بادام دو مغز آزار دندان
چو خوشه بر در و صد دانه در بر ... بهر دانه رسد داسیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار ... نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر چه حد برون است ... هزاران بار زان عفوت فزون است
اگر باشد ز عصیان صد گناهم ... تواند سوخت از یک برق آهم

اگر باشد ز عصیان صد گناهم — توانی شستن از چشم پر آهم
به هر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم — ازان دو اشک سرخ آید بر رویم
نظر کز سعی در بیکاریم کرد — سرشک آمد پی بهبودی کارم آورد
دو چشم من دو ره و هست از ندامت — همین بس آرزویم تا قیامت
ازین سو وارسم شاید بسوی — رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم در انگشت داشت و مهر خاتمیت در پشت

محمد کش قلم چون نامور ساخت — ز سیمین حلقه دور کم ساخت
خط حرف عدم زان لوح حک شد — ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حالش آگه — خرد با جمله دانش حاش لله
درین دور مثمن زوست روشن — مثمن گلشنی زان هفت گلشن
چو پا آراست از خلخال دالش — سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست اینکه از دیوان هستی — بر او نگرفت نامی پیش دستی
زبانم چون ز وی حرفی سراید — دل و جانم ز لذت در برآید
چه نام اینست نام آور چه باشد — مکرم تر بود از هر چه باشد
خدا بر سروران سرداریش داد — ز خیل انبیا سرداریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد — ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جوشش گر نگشتی راه مفتوح — نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش — بر او شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی　　کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جاهش از کنعان رسیده　　غلامی بود یوسف زرخریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود　　بیاد محملش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سروی　　زباغ اصطفی رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی　　لبش را مایه یحیی العظامی
ببالا سایه چتر سحابش　　ز زرین قبه برچیده آفتابش
چو مه را بر سر انگشت اشارت　　زد از سبابه معجز بشارت
دو نون شد دور میم و حلقه ماه　　چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت　　رقم زد خط شق بر هر دو انگشت
نبودش خط ولی زد خط تبدیل　　به کلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد　　جهان از سایه سروی آباد
ز سایه بود برتر پایه او　　زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه　　ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین سایه دارش　　نبر افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست　　بهمت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام　　چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از درج حقه پر　　شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از علم و فرهنگ　　محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او در سنگ کاری　　شد ظاهر بجز کامل عیاری

کجا ره دین درد آزمائی / که تا یابد بهر دردی دوائی
دوای درد جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که اصحاب رفیع الدرجات ذوالعرش
سایه ایست از معارج قدر او از ذروه عرش تا حضیض فرش

شبی دیباچه صبح سعادت / ز دولتها بروز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور / بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش مشک تسنیم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار / به بسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان ازان لب / گریزان روز محنت زان شب اشتاب
وز آنشب انجم چشم بینش / سرای آفرین آرا آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای ام‌هانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بد این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک پرتر ازین طاوس اخضر
بره مالید پر کی خواجه برخیز / که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر گیر ازین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عزم کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش بادپائی / پرنده بر هوا فرخ همائی

ز عقل عیسوی افلاک گردی / چو فکر هندسی عالم نوردی

ز دست لمس عنان او نسوده / نه از پای رکابش گشته سوده

نه آمد دل گرفتاران دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخر بهره خوردن / گرفتی شغل او گردون بگردن

ز زین پیچ پشت نازنینش / ندیده رنجی از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

شد از تسبیحیان گردون صداده / که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم براق برق رفتار / ز مکه سکه بر اقصی درم وار

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کاسه سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیغمبران را پیشوا شد

از آن جا شد برین فیروزه خرگاه / چو خیمه هاله زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / بر آمد آنکهش نام تمامی

از آنجا شد ببالاتر سبک خیز / عطارد را بفرق سر عطا ریز

وز آن پس کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفایش زهره زد چنگ

بقصد شستن تن زین کلانه / چهارم چرخش آمد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام / گرفت از لعل لبش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو حقه دست او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل حل کرد هر مشکل که بودش

وز آن پس فرش هستی ساخت مسکن | ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش پروین لب گشودند | به نظم و نثر او را می‌ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر | چو پروانه به گردش گشت دائر
فتاد از شوق سرو دلربایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر عرش اطلس عشرت اندیش | به پای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست | ز بیم آن پر جبریل شد سست
بتدبیرش سرافیل از کمین جست | به رفرف حجله آسا هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست چرخ چون تن خرقه بگذاشت | علم بر لامکان بیخرقه افراشت
گلی بربند زین دهلیزه پست | بدان درگاه والا دست بردست
جهت را عهده از شش در رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید
مکان را یافت خالی از مکان نیز | تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم بر نهج حدوث از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آنهم از نفی یکی پاک | ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود | مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی | فرو بند از یکی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از آن کام و زبان را | نه همراهی از آن نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت | ز حرفش دست دل را که نه انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است و از شنیدن
زبان زین گفتگو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز گویائی مزن دم
سخن را ختم کن واللّه اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس چند خواب از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه
به سر بر بند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را
فکن سایه بپا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
به ... گردی ز کویت [illegible]

بمسجد سجده مستانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ — دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
گهی رفتیم چون ساحت غباری — گهی چیدیم از آن خاشاک خاری
از آن نور سواد دیده دادیم — وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم — ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده گاه جستیم — قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حرمیست — بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ایم از نفس خودرای — ببین درماندگی چندی و بخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا افکند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد — بآتش آبروی ما نریزد
کند با اینهمه گمراهی ما — ترا اذن شفاعت خواهی ما
چوگان سرفکنده آوری روی — بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین
منزل الرحمه دل را بسرمایه استظلال رحمت نور

سهو — شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب عقل را دیباچه آراست | سواد نور کلک خواجه ماست
کسی چون او ز لوح ارجمندان | نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد | ببر گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست | ردای خواجگی در پا کشانست
جهان باشد ز چشمش کشت زاری | نمیخواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه که زد آدم بنا کام | ز بستان بهشت آمد بدان دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است | که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشانم تخم و دانه | دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاک است | ز مشت خاکش اندر ره چه باک است
ز مشت خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت | برسم گاو ها دارد قناعت
به خرمن کوبی او فضل بیچون | ز ثور آورد گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلم | بدان ماند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | ز قوت سوی فعل آمد کمالش

مقام خواجه برتر از کمالست — برون از حد تحریر و بیانست

دلش بحریست ز اسرار الهی — ازان یکقطره از مه تا بماهی

به جنبش چون در آید بحر زخار — بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو نقشبند مراقب دیده برهم — به بندد دیدهٔ دل از دو عالم

یکی بیند که در دید یکی نیست — وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پس اوست — اگر بسیار اگر کم هرچه هست اوست

کند در هستی خود خویش را گم — به بندد از دوی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک اویند — دل و جان بسته بر فتراک اویند

همه پیرایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقرش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش — به بیش باد از دوار فلک بیش

خصوصاً عمر فرزندان نامیش — مطول دار از اخلاق گرامیش

درین زنگار گون کاخ زر اندود — بهم یحیی الرسوم الفضل و الجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد — دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان که موجب مدحت و طیب زندگانی اصحابست و مداح او از قوت لطائف در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین — [illegible]

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / به بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن و خلق و لطف طبع بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسمی قدیمست / کریم ابن کریم ابن الکریمست

سخن گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک محبوبی او

کفش بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از هر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری

نموده لمعه از زرافشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهانرا کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای ترکهاست / سپاه دوستی با تیزکی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

بی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشائی / به پنجه بخشد از بندش رهائی

بمینکاه بد اندیشان بی باک / بود ز اندیشه ناایمنی پاک

اگر یک تن بود چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب حشمت پر زر

نیارد هیچ عود از دیع دیر سر
که در ظلمت ز زر او بشکر و تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد
چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد
مبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاک بوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
ز ما سر تاج سر نام بدیعش

ز نامش این عجم چون شد مشرف
بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی
مبادا این نام پاک از لوح هستی

وگر شنوا وگر بخت مظفر
بطفلی شد شهنشیش چرخ اخضر

خرد چون دید جاه و احترامش
همی کرد آرزوی نقش نامش

درین میدان که بادا خالی از درد
فلک طاس سپهی را پر صبح کرد

ز بزمش خسروی زرین قدح باد
دلش دایم چو نامش پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مر عینیت ار شانند

وحدت سیر بد ده و در نشا حشمار مظاهر کثرت آرمیده اگر نو اند

عشق در مستی عقیست که هست آن کرانه ثبت تعیینست هم بجا

دران خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور | ز گفتگوی مائی و منی دور

جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجله غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایه گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست | ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست

پریرو تاب مستوری ندارد | چو بندی در ز روزن سر بر آرد

نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گل زیر خارا | جمال خود کند زان آشکارا

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست | نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

ترا چون معنئی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آئینه ای بنمود روئی | بهر جا خاست از وی گفتگوئی

ازان یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان بر آورد / زلیخا را دمار از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جانرا کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند و گر نه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگوئی / که از ما عاشقی از وی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده / ازان سر بر زده در تو نموده
توئی آئینه هم آئینه آرا / توئی پوشیده و هم آشکارا
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

اعادهٔ سخن سازی در فضیلت عشق بستن و شانچه آغاز و سبب نظم کتاب دران پیوستن

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی — نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی — همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف با تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی نزد پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
گفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه نزد ما آی
که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمائی | وزان پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده | بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده | ز خونخواری عشقم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است | هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق | دمید بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر | سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی | که ماند از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایی | که چون زان بگذری ماند بجایی
که از عشق این ندا آمد بگوشم | باستقبال آن بردن رفت هوشم
میان بستم که فرمان پیری را | نهادم بر سر سپهر آن دبیرا
به امیدم که گر خدا توفیق بخشد | که نظمم صبح تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته رانی | که سوز و عقل رخت زندگانی
ورین شیوه ز دل آتش کنم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم | که بنوازد بتحسینت آسمانم

دسته گل از چمن گل سخن چیدن
اهتمام سلک نظم تا بیان پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است | سخن نوباده بستان عشق است

خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهان را یادگاری جز سخن نیست
بعالم هر چه از نو و کهن زاد — چنین دانند سخندانان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد کاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
چو زان جوشش کند لب نکته دانی — گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کند رو بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ — درآرد دل به بر چون غنچه تنگ
طپی لب را نشاط خنده آرد — که از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان — وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی — معاذ الله که دامن چینم از وی
بدان می غلغل کیری ساخته‌ترم — به پیری باخته اکنون دست یازم
و هم از دل برون راز نهان را — بجنبانم بکر پایم جوانان را
کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو — بشیرینی کنم حسن دگر نو
برآمد نوبت لیلی و مجنون — کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو صوفی طبع را سازد شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها احسنش خواند — با حسن وجه آن خواهم سخن راند
چو خواهد شاهدان وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خورسند — وگر خود گوئی او را راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی‌فروغست / که لاف دوستی ازوی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد / زخور بر آسمان زرین علم زد
چو صنعت گر بیارائی دروغی / نگیرد زان چراغ کس فروغی
چرا دوزی بقد زشت زیبا / چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ کلگونه را کلگون نباید / کش از کلگونه یکرنگی فزاید
چو کلگونه بروی تیره حالی / نه بیند دیده زان جز دیده حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / ز عشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
زلیخا گرچه محبوب جهان بود / ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود
درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناکس حرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نساید نامه سان بر روی من دست / نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدوز و دیده گر بینی خطایی   میار در بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد   وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه وار دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ او سوختن

کهن سباحان دریای معانی   ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز   چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند   بر او اولاد او را عرضه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش   ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای   نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی   بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق   بترتیبی خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد   ز هر جمعی تماشایی دگر کرد
بجمعش یوسف آمد چون یکی ماه   که مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز   میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم   چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش   فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون   ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی   بفرقش تاج عز پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت   شب غیب از خطش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بیکم و کاست — علمها را کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این نور دولت از کجا تافت — جمال و جاه چندان از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست — فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که بر رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آئینه داری — به بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم — ز شش دانگ جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دیگران را — دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان درج ار گشاید — خط حسن همه تلبیسش نماید
پس آوردش سوی سینه خویش — صفا بخش از دل بیکینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار — به پیشانی ردش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندش شکفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان
شهادت آوردن و به آب دیده یعقوب بجای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی / زند بر کس بصورت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسی انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین صحرا ببست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحق
چو زین هامون شد او هم عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عدم زین کام گم کرد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فراخش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی برو چست
بر آمد اختری از برج اسحق / بروی او منور چشم آفاق

چو سر زد لاله از باغ یعقوب ازانهم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان وزو رشک ختن صحرای کنعان
زجان تا بود بهره مادرش را ز شیر خویشتن شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی زمادر ماند با اشک یتیمی
قدش از جوش رفتاری آورد لبش رسم شکر گفتاری آورد
پدر چون دید حال گوهر خویش صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت بگلزار خوشی بال و پرش یافت
ولی عمه بمهرش شد چنان بند که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت بهرگه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز به پیش روی او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهرورزی بفرق من چو شاخ بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز که تا گیرد ز یعقوبش بخود باز
کهن ز اسحق بودش یک کمربند بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی
ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود دور و پدر کرد
میان بندش بهای آن کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش
که آگه شد قطعاً از انش

کمربسته بیعقوبش فرستاد
وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میان کم
گرفتی هر کسی را در توهم

بر هر جامه جستجوی کردی
پس آنگه در که کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
کمربند از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود
بدو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر که گشتی دستگیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر بار ره بند و پیر و بها نه
چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروئش چشم روشن شاد بنشست
پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش نبستی دیده بر هم

پس رو چو یوسف قبله یافت
ز روز زندان دیگر روی برتافت

بلی هر جا که زان سان مه بتابد
اگر خورشید باشد ره نیابد

حکایت کان چه حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود

همی بود از سپهر آشنائی
که زان کون و مکان بر روشنائی

چه میگویم چه جای آفتابست
که رخشان چشمه اش اینجا سرابست

نه مه بهیات روشن آفتابی
که از وی در فلک افتاده تابی

مقدس نوری از قید جهت دان
سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرد آرام / ز روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / نکو گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود
بخورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

گفتار در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه ازان درگذشته بود

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سرتاپا هر آنچه خوبیش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / بوصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فزودان مو شکافی کرده شانه نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای فکنده شاخ گل را سایه بر پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز به شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه دران گلها شکفته گونه گونه
بهر جانب ز خالی نشانی چو زنگی بچه کان در گلستانی
ز نخدانش که سیمین ذکوه است درو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغب او نابرده راه بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا که هم چاه است هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج بگردن آورندش آهوان باج
بدو دوشش زده طعنه سمن را گل اندر جیب کرده یاسمن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور | حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود | غبار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در | دل پاکان عالم از دعا پر
ز بر رویان بجان کرده سپندش | رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تاج و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها | زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی | فزوده بر سر بدری هلالی
ز پنج انگشت مه را بر پنجه | بزور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی | ز باریکی بر او از موی بیمی
میان سیمی اگر از موی بستن | گران بودیش بیم از گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده | ز نرمی دایه نافش را بریده
سرینش سیم اما سیم ساده | چو کوهی کز کمر دور او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش دست | خمیر آسا برون رفتی ز انگشت
ز دست افتاد سیمینش خمش شو | بیا این سیم دست افشار بشنو
ز بیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را ختم زد ساق او که چون است | بنای حسن را سیمین ستونست

نهادم [illegible] بود کلید سینه بود — دلی از چشم هر بد دور بستند
صفای او [illegible] آئینه را رو — در آمد از ادب چون شمس نزد او
زبان آئینه [illegible] روی او شد — که فیض نور یاب از روی او شد
بروی هر کسی [illegible] آئینه — رخ خود را در آن آیینه بیند
[illegible] وصف [illegible] — [illegible] از وصف صاحب [illegible]
چنان بودی [illegible] — قدم از [illegible] تا نازک
اگر [illegible] — شدی پر آبله زانگشت کف پای
[illegible] — که خواهد بود قاصر هر چه گوید
بزیور خود که وصف آن پری بود — که زیور را جمالش زیوری بود
بر آن گوهر [illegible] افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
در [illegible] آویزه [illegible] — همی برد از دل و جان طاقت و هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع [illegible] — هزاران عقد گوهر را بها بود
نگر لطفش گرفتی پاره [illegible] — که یارستی بدستانش برد دست
[illegible] زین از زر [illegible] — که شد خلخال [illegible] اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — بزیبا [illegible] روی چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی — بزرگش [illegible] مصری و شامی
بهر روز نوی [illegible] — [illegible] خلعت [illegible]
بیک تا حسن [illegible] — [illegible]

زبان بوس مهان دامن کشیدی
بدین دولت که را دامن رسیدی

ندادی دست غیر از پیش پیشش
که دادی خویش خود را پیش پیشش

سهی سروان هوا داریش کردی
پری رویان پرستاریش کردی

ز همزادان هزاران حورزاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسی با همعنانان خوردسالان
بصحن خانه چون رعنا غزالان

ولی فارغ ز لعبت چرخ دوکان
نبودی غیر لعبت بازیش کار

از آن غافل که لعبت باز گردون
چه لعبت آورد از پرده بیرون

بدینسان خرم و دلشاد بودی
ز هر غم خاطرش آزاد بودی

کشش از پا هم برگردانش پیش
وزین پس تا چهای آید پیش

در بیان در خواب دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال
یوسف را و گشته شدن وی آن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

ز پاسبانان سرای پر نقاره
نمانده باز چشم پاسبانان

بوده روز و شب چون عروسان
زبان بسته جرس چون پای لنگ

درا را طوق گشته حلقه دم
دوران حلقه ...

سحرگه بود [illegible] ز لعل جشان / جوان [illegible] برخاستن
[illegible] دارش با او همه بخت / [illegible] میر بخت
ز ناگه چون نسیمی از غبغب طوق / ز سیب آویخته آبی معلق
نگار از رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین [illegible] تو گفتی / ز [illegible] چون مه بی لاغ
زلیخا چون پری رویش بدید آن / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن و صورت و شکل و شمایل / اسیرش شد بیک دل بل بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
بدان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشته جان کرده دربند
ز طاق ابرویش با ابرویش جفت / ز خواب آلوده چشمش عقل خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش بشکست از کهرد / میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی بسینه آسمان نقش
نسیم عنبرآسا جان [illegible] / بدانسان نسیمی جان کی توان خرید
بنا هم [illegible] زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رسیده / ازان صورت بمعنی آرمیده
[illegible] آنگاه او [illegible] / [illegible]

[illegible] — نشد داد دل از معنی خبردار
[illegible] — به صورت در صحف گفتار هم مانده
بصورت کس بمعنی ره نیابد — کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی نیست — ازان در گردن آرد تشنه اش دست
[illegible] زلالش — نشاید باد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب آلودش را
گشادن از خواب گستاخانه غنچه وار خون جگر
خوردن و مهر خاموشی بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند — لحاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی در پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از کلبه دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو [illegible] — گریبان همچو گل بر تن کند چاک
[illegible] — [illegible]

نهان میداشت رازش با دل تنگ چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون نمیداد از درون یک قطره بیرون
لب او با کنیزان در حکایت دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکر خند دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی گر شوق در گاهی تنگ است ز جستجو [illegible] پای لنگ است
برون از یار خود کاری ندارد درونش با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آید که تا آن روز صحبت [illegible]
شب آمد ساز کار عشقبازان [illegible] آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب را فضیلت است که آن یک پرده در وین پرده دار است
[illegible] شب روی بر دیوار غم کرد [illegible] زاری بلست خود چون چنگ [illegible]
ز تار اشک بست و تار بر چنگ بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ آنگاه بر داشت بزیر و بم فغان و آه سر داشت
خیال یار پیش دیده بنشاند بهم از [illegible]
[illegible]

ندانم که نامت از که پرسم — کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نی دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم — گشاد از دیده دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده — دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه ز آب زندگانی
نه بر سر بردم از بادی وزیده — نه در پا بر گذرم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازک ترا از برگ صد بار — چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع این گمانرا — نشست از گریه چشم خونفشانش
لبش تر بود از خون خوردن شب — گل رخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد — ببستر شوان سرو و سمن داد
شب و روزش بدین آئین گذشتی — سر موئی از ان آئین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا گرد تحیر بر رشته تفکر کنیزان
افتادن و دایه بسر انگشت استفسار عقده از آن رشته گشادن

بجان عشق هر جا افکند بیم — سپرداری نباشد کار تسلیم

خوشست از بخردان نکته گفتن ... که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی ... کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت ... بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی ... همیکرد از برون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت ... بجایی سبزه خونابه میبیخت
بهر قطره که از مژگان گشادی ... نهانی راز او بیرون فتادی
گهی بد از آتش دل آه میکرد ... بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی ... کسان بویی کباب دل شنیدی
چو از روز و شب بیخواب و بی خورد ... گل سرخش نمودی لاله زرد
بدانسته همه کز هیچ باغی ... نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند ... خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست ... قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا که کس مثلش ندیدست ... همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش ... که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشق است ... دلش بشکسته زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده ... ز خوابش گوی این آفت رسیده
یکی گفتا همانا سحر سازی ... ز سحرش بسته بر دامن طرازی
همی بست از گمان هر کس خیالی ... همی کردند با هم قیل و قالی
ولی زین سر نشان ظاهر نمی شد ... سخن به هیچ چیز آخر نمی شد

زن حیله‌گر دایه داشت · که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده · گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق · موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش · بجا آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی · بخواری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا · ز فرت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی · که بردوت طوطی جانم تذروی

من از گهواره تا آن جعد یارم · که پروردت زمانه در کنارم

نخست آغاز من بودم که دیدم · به تیغ مهر من نافت بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت · گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز · ز جانت رشته بخیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را · بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در گهوارت کردم · سحر شد زیب حسن تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی · چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان · سوی رفتن بدست بگرفتم دامان

بهر کاریت خدمتکار بودم · بخدمت کاریت در کار بودم

بهرجا رفت سرو دلربایت · فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم · چو خسبیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در جهان کامم که بودم · بدان صدق و وفا برسازم که بودم

ز من راز دل پنهان چه داری — ز [illegible] میان چه داری

بگو آخر درین کار [illegible] — که [illegible] خرد [illegible]

چنین آشفته [illegible] هم [illegible] — چنین [illegible] همدم [illegible]

گل سرخت چه زرد [illegible] — دم گرمت چرا سرد [illegible]

تو خورشیدی چو ماه [illegible] — زوال [illegible]

یقین دانم که [illegible] — [illegible] آمده [illegible]

اگر [illegible] باشد [illegible] — ز تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

و گر باشد پری [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر باشد ز عشق [illegible] — [illegible]

که باشد [illegible] — [illegible]

زلیخا چون بدید آن مهربانی — [illegible]

[illegible] — [illegible]

که کنج مقصد [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] آشیانه

ز عشق [illegible] — [illegible] آن [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز دوری [illegible] — [illegible]

زبان بگشاد و آمد پیش دایه · بهمرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد · ز بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند · ز چاره سازیش حیران فرو ماند
ولی این حرف نقش بر خیالست · که نادانسته را جستن محالست
مرادی را که دل تا ندانی · کجا در آخرش جستن توانی
اشارت از دلش چون بند بگشاد · باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت اینها کار دیو است · همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نماید · که تا در بر روی در سود اکت بند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا · که بنماید چنان شکل دلارا
پری گر شد و شر باشد سرشته · معاذالله گر او زاید فرشته
دگر گفت که این خوابیست ناراست · چرا باید بهر ناراست ناکاست
بگفت این خواب گر ناراست بودی · بدینسان راستی زاکی ربودی
نشستست از اجل در این کمینست · که هیچ گنج گر آید بدست ما را
دگر گفتش که هستی دلش اندیش · برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم · کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست · عنان صبر از دستم گسسته
مرا نقشی نشسته در دل تنگ · که بس محکمتر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید · ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دید رسم اندیشه محکم · فرو بست از نصیحت گفتن دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و او را در ورطهٔ جنون انداختن

خوش آن عاشق که اندر منزل عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | نه [illegible]
چنان جانش ملامت کیش گردد | که عشقش [illegible] بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته [illegible]
همی گفت ای فلک با ما چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | گر او جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی میکند با من بخوابی
نه بیداری [illegible] بینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خواهش دهم وام
بود هم شد از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب

نه دل زین خیالش خواب بربود | هنوزش خواب بل بیهوشی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر | درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که در اول بدو دید | درآمد با رخی روشن تر از شید

نظر چون بر رخ زیباش انداخت | ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو دلارام | که هم صبرم ربودی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد | بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز رویت دلفروزت شمعی افروخت | که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی | که بر من زد بهر مویت بندی

تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکرخای بگشای

بگو با این جمال و دلستانی | کجایی و از کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست | گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا من نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک آدمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار | به بی جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را | مکن الماس دیده گوهرت را

ترا زین اگر چه دیده غبنت | نه بنمایی گران در غم غربت

مرا هم دل بدام تست در بند ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی ز لعل او شنید این نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را سر فتاد آتش بدل پروانه را پر
سری مست از خیال و خواب بی خواب جگر پر سوز و دل پر تاب بی خواب
بدل اندوه او انبوه تر شد بگردون دود وش از انبوه بر شد
یکی صد گشت سودائی که بودش ز صد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب تن چاک چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند گهی بر یاد [illegible] روی میکند
پرستاران بهر سویش نشسته بگرد مه چو هاله حلقه بسته
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان سوی بیرون شدن بودیش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار چو گل بی پرده گردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه دوا جوشد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند سیمین ماری از زر که باشد مهره اش از لعل و گوهر
بسیمین ساق آن ماه گهر سنج درآمد حلقه زان چون مار بر گنج
زلیخا بود گنجی [illegible] بود هر گنج را ناچار ماری
[illegible]

مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست
شکسته سستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چه سازد گرانپای
مرا خود قوت پائی نماندست / بهیچ آمد شدن راهی نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
ز رفتن بسته پای سرو در گل / ره جنبش برو گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه از من دل رباید
نهد در نقطهٔ چندان درنگش / که بینم سبزه روی لاله رنگش
ز من چون ترکتازان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
الهی پای با محنت ببندم / ازین زنجیر زرپاشی بسندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو وصلش شود در روز سیاهم
چه گویم کار را زیر و زبر ورد / که گر بر پشت پا بنشیندت گرد
بروی جان نشیند گرد دردم / بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی شود بر خاطر یار / که سیمین ساق او را بند آزار
مرا صد تیر خونین بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از خم او بر سینه اش چاک / چو صیدی زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی رهی گشتش دمساز / وگر آمد بجا با خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده می شد — گهی میرد و گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی — بدینسان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سیم و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

میا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی بر گشائی — چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش — بغم همراه و با محنت هم آغوش
ز درد جام درد آشامی کرد — ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
بسجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد
شد از غمگین دل خود غصه پرداز — بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو دست و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد — نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میبودم شکرخند — کنون دربندم از تو چون [illegible]
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون

همینکه من که در حشمت عزیزم | نه آخر من ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | زبند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بجون آزاده چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوند هم تنگ | پدر را آید از فرزند هم ننگ
پرستاران مرا بدرود گردند | بتنهائیم غم فرسود گردند
زدی آتش بجان چون من خسی را | نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هرچه گویم | ندانم بعد ازین بهر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقم ربوده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کانچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده | ز نام و شهر خویشم آگهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است | عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عزت جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گوئی مرده صدساله جان یافت
رسیدش بر زبان گفتار چون [illegible] | بتن در و بدل صبر و بجان هوش
[illegible] | اگر چه خفته [illegible] بسیار
صبر را همه که و دل [illegible] | دگر باره بعقل و هوش آمد

کنیزان را ز هر سو دادش آواز
که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و همت سوی من باز
روان شد آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر و سیم
که نبود از جنون من بعد بیم

چو مدخل سیم را در بند گم کرد
بدست خویش بند از سیم بر کرد

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال او رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد
ز پس رو بر سوی او سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهاند از بند زر آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

همراوان چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام کردی نکته آمیز
شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای
در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش
سخن [illegible] عزیز [illegible]

ازین گفتار خوش بودی سخن گوش
وگرنه بودی از گفتن همه گوش

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی و بمنزلگاه رفتن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی شدی مفتون او هر کس شنیدی
میان ملک را سودای او بود به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم چو شاه ملک و شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست ز شاهان خواستگار ایرانستانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی رسانید از لب فرخنده نامی
زلیخا چون ازین معنی خبر شد ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصر جانم میکشد دل ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر وزد از مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن بادست صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدر وارش بپیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غصه آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران — بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی — رسیدست اینک از هر سو رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل — ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش میبود — بسوی آشنائی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن رجائی — بامید حدیث آشنائی
ز شاهان قصهای در پی آورد — ولی از مصر یا آن دم بر نیاورد
زلیخا دید از مصر و دیارش — نیامد هیچ و صد خون اشکبارش
ز دیدار پدر نومید بنشست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید میسفت — ز دل خوناب میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد — و گر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم در چه طالع زاده ام من — بدین طالع کجا افتاده ام من
ز بر خیزد از دریا سحابی — که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چه ره سوی من لب تشنه آرد — کجای آب جز آتش ببارد

ندانم از فلک با من چرا کین / چو شمعم غرق خون دامن چرا چین
گرم ندهی بسوی دوست پروا / زهی یاری چنین دورم پسندا
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه / اگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
کیم من از وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن زهره شب تاب / درونش غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولانرا به خلعتهای شاهی / اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود در پیش بر گش سیستان / که باشد دست دست بلستان د
زبان و مهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند / زمینش یاد و در کف باز جستند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا بروی و قبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ / ز نومیدی نهد دوشش داغ بر داغ
نبود هر روز زار و در سفیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بر مرضش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندران دید
که دانائی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
بر او از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانائی هزارش آفرین کرد
بدو از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کی دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
ز بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی با عزیزی باد افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیده خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پایش سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیلی او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نی شکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده ‌‌‌‌ که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده حیا را ‌‌‌‌ که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نبود در فروغ مهر یا ماه ‌‌‌‌ که تا با وی نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد ‌‌‌‌ که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده ‌‌‌‌ ولی صد شور از و بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند ‌‌‌‌ خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام ‌‌‌‌ همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس ‌‌‌‌ هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطرش رام از بر روم ‌‌‌‌ شمارد آب و خاک شام مشئوم
براه مصر چشم او سبیل است ‌‌‌‌ براه مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست ‌‌‌‌ هوا انگیز طبعش زان طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند ‌‌‌‌ برات رزق او آنجا نوشتند
اگر گردد قبول رای عالی ‌‌‌‌ فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی ‌‌‌‌ بود خدمتگر ما خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود ‌‌‌‌ کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفت ای سر که ما را ‌‌‌‌ که در دل تخم این اندیشه با ما
ولی چون شه مرا برداشت از خاک ‌‌‌‌ سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خشکم که ابر نوبهاری ‌‌‌‌ کند از لطف بر من قطره باری
اگر هر موی باشد از من حمد گویانم ‌‌‌‌ چو سعد شکر لطفش کی توانم

بدین اسپی که شه کرد است طهماز | کند واجب که گر بخشم شود باز
کنم از فرق پا وز دیده نعلین | شوم سویش روان با این النعلین
ولی پادشاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم | بتیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارید | گمان نخوت از من دور دارید
اگر گوید برای حق گذاری | روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان لولی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی | مصفی تر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکر خند | ز لعل و زر همه هر سو کمر بند
قبا بسته کله گوشه شکسته | بزرین خنگهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله نور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده | منقش طاقها بر سر نهاده
ز گوهر ها بخود بر بسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته از کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل حشمت | بدیش آنچه گفتی هست همت
غلامان و کنیزانی که دارد | بگنجی در شماره که نیارد

به بزمش خلعت فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان

ز وصلش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطرست / خوش آنکس کو قبول خاطرست

چو آن میوه قبول خواستش افتاد / برو وی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را
چون عماری گل به بوستان مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر گرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند پا برکاشت اول / خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / بکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی

همه پسته دهان و نار پستان / عذار و لب گلستان بر گلستان

نهاده عقل گوهر [illegible] / کشیده گوش مشکل [illegible] گوش

چو برگ گل به وقت صبح [illegible] / [illegible] بهم پاک و [illegible]

بنعوت [illegible] بر لاله عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤی تر

هزاران مرد غلام [illegible] / بعشوه جان ستان از غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده ... گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل ... چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ ... چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی ... تمام آویخته صد دل به هر موی
هزار اسب نکو شکل و خوش اندام ... نگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی از وقت چوگان گرم رو تر ... ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه ... برون جستی ز میدان زمانه
چه وحشی گور در صحرا تک آور ... چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم ... گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون ... ز فرمان عنان عزم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان ... سراسر بسته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بیستون پی ... ز راه بار رفتاری برون پی
چو باد قناعت گوشت مخوار ... چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان در توکل ... چریده خار را چون سنبل گل
ز شوق رهروی بی خواب و خوردان ... بر آهنگ حدی صحرا نوردان
ز اندیشه افزون صد شتر را ... خراج کشوری بر بشتر بار
... صد شتر ز روساهای کرمی ... چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از جواهرهای درخشان ... ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله ز مشک نافه‌ها ... دگر عنبر و عود و شمامه ...

مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری محمل آسا
بهر جا کاروان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مقطع خانهٔ از صندل و عود | موصل لوحهایی وی زر اندود
مرصع سقف او چون تاج جمشید | زر افشان قبه اش چون لوح خورشید
برون او درون او همه پر | ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو بسته برو زربفت و دیبا | بهر رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
به پیش او پایان آن عماری | روانشد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر | سمن بوی و سمن موی و سمن بر
روان گشتند گویی نو بهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست و جولان در تک و تاز | کنیزان جلوه گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویش کرده هر غلامی
گشاده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه بازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین [illegible] | [illegible]
زلیخا با دلی از بخت خوشنود | [illegible] خواهد [illegible] زود
[illegible] خواهد [illegible] | غم هجران بسر خواهد [illegible]

از آن غافل که این شب بس سیاهست | از آن تا صبح چندین ساله راهست
بدو روشن شود بهای تاریک | همی دید و نیارد شد بنزدیک
فرستادند زانجا قاصدی پیش | که زاندیشش رهانند از دل خویش
بسوی مصر پوید بیسر ره | عزیز مصر را گوید که ناگاه
که آمد بر سرت نیک دولتی تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر شنیدن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید | جهانرا بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند بحضرتگه مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور و در گوهر غرق
ندیمان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی به طوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
اشترانی همه زربفت کرده | بهودج ورپس زربفت برده
شکرلب مطربان نغمه پرداز | بر سم سیمت خوش آوا ز آواز
مغنی دست شوست ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
[illegible] | جهات [illegible] خیمه [illegible]
[illegible] بود [illegible] دیده | بجان [illegible] امید [illegible] داد
[illegible] | گره در دست ره [illegible] بود و بود

رباب آسا غم هجران امان دید ... برآورده ملک‌کانچه نعره زه

بدین آیین چو رخ در ره نهادند ... به ره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یک دو سه منزل بریدند ... بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور ... زده در وی هزاران قبه نور

تو گویی ابر صبح بیکناره ... بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی ... ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید ... چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه ... بسوی بارگه خوش شد روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند ... به اقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت ... چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه ... ز آسیب هوا و محنت راه

پس آنگه پیشکش چیزی که بودش ... که پیش چشم خوشتر می‌نمودش

چو از شیرین وشاقان شکرخند ... چو از زرین کلاهان کمربند

چو از موئینه و ابریشمینه ... چو از نادر گهرهای خزینه

چو از اسپان زین در زر گرفته ... ز دم تا گوش در گوهر گرفته

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ... ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بآنها روی صحرا را بیاراست ... تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرداغم ره را نامزد کرد ... وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن از آن

نه آنکس است که من در خواب دیده ام سالها غم در بیخش کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / بی آزار مردم حیله سازیست
باُمیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر به نومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون آنگه رسانید / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دایه غمخوار
علاجی کن که یکدم یار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نشاید شوق دل هرگز از آتش / که همسایه شود با دود ناخوش
چو گیرد آب بر لب تشنه جایی / بسوزد گر نه ترسازد زبانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی / بر آورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر ناگاه دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفتا از خویش نامم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سیاهم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل و تنها خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
بهاری کنج بردم رنج بسیار / [illegible]

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چندینکم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خود درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بیزادی بزیر بار کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر و نه رای درنگم
که ناگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من
گشاده کام سوسن از دلیری / بود از بخت من غرنده شیری
منم آن تا جگر کشتی شکسته / برهنه بر سر کوهی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد گه بر حضیض و گه باوجم
که ناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم کزان آسان شود کار
چه نزدیکش من آید بنیکی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم دست بر دل سنگ بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم / ز خار بیکسی و هجر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را / بدست کس مسپار دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

[illegible] غم [illegible] بیدست و پا [illegible] | [illegible] من [illegible] دست [illegible]
ازین سان تا بدیری زار [illegible] بنشست | ز نوک نیزه [illegible] دست
همی نالید از جان و دل پاک | همی مالید روی اندر ره [illegible]
ز دل [illegible] بجنابش [illegible] | [illegible] غیب [illegible]
که ای بیچاره روی از خاک بردار | گرین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود و دولت نیست | ولی مقصود او بی جا صلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصود رسیدن
مبادا صحبت او هیچ همت | گرو ماند سلامت [illegible]
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو برت دامن [illegible] | ز نرم آهن نیاید کار [illegible]
چه از خاریش دامن سوزن | چه سان گردد [illegible] بخیه [illegible]
چه باشد آستینش از دست خالی | کی آید از آن جیب [illegible]
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | [illegible] سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه [illegible] ز خون میان بست
ز خوان خود [illegible] منیز رود | [illegible] تا دم منیز رود
[illegible] او [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کابان که [illegible] | [illegible]

کواکب چون به منزل ره شکستند — چو ماهی شب به محمل پا ببستند

ستاد از رخشانی آن رخشان کوس — به رنگ جلوه‌ای چون دم طاوس

عزیز آمد بقصر شهریاری — الستادند از منصب سرا و جمائی

بسی زان پس روش برسیده آن دست — با آئینی که میبایست او داشت

ز چتر زر بفرق نیک‌بخت — بپا شد سایه از زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی — شده مسند برای نیک‌بختی

درخت و سایه و مسند و آن — نشسته نیک‌بختی در میانه

طرب‌سازان نواها ساز کرده — شتربانان حدی آغاز کرده

شد ار بانک حدی و غلغل لحنها — فلکها را دلیق بر دشت و صحرا

از آن رفتار گر اسب و شتر بود — در آن دشت از هلال و بدر پر بود

الهی کنده بهر سوار نک و بدی — هلال از زخم ناخن بدر را روی

فلکها طالع شده فرخنده بدری — هلال از وی شده ناخن قدری

زمین‌ها گرده از آن سبا سم [illegible] — ز پای اشتر بر هم زمین ریش

[illegible] ستا هوا [illegible] نشیمن — سهیل از دم پایان [illegible] زمین

[illegible] سو و کان هودج ناز — نفیر ساربانان بر ده پرواز

گشتند زلیخا خرم و خوش — که رسته از داغ هجران آن سیه‌وش

[illegible] اهل دشت ساز و شد — [illegible]

[illegible] — [illegible] شد [illegible] یوز ریگ

ز پای گرد و [illegible] انبار چه وادی — حسینی در صحرو میان پایان حجه وادی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الهی وعده [illegible]   دران آرام جان [illegible]

[illegible]   ولی گر بخت این باشد چه درمان

[illegible]   ازآن سرو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible] آن عماری

[illegible]   لبهای [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]   ز لعل [illegible]

[illegible] شده سیل و رسیل — [illegible] کشتند لب نیل
به نیل اندر رسیدند از پی شاهی — چو مرغ و مور صف بر کشتی ماهی
شدند از نیل در مصر آن سپاه — نهنگ [illegible] چون ماهی درم وار
چو دیدند آن [illegible] شاهانه نشستند — بدولت سوی [illegible]
سرائی [illegible] دنیا بهشتی — ز نقش [illegible]
دران خلوتسرا تختی نهاده — [illegible] تختی زیاده
دران پرده بکار آمد نگار — [illegible]
بپای تخت زر مهد [illegible] — [illegible]
ولی جانش ز داغ دل [illegible] — [illegible]
مرصع تاج بر فرقش نهادند — [illegible]
ولیکن بود زان تاج گران سنگ — ز [illegible] از بار دل تنگ
فشاندندش مبارک گوهر [illegible] — ولی بود او بران باران [illegible]
[illegible] در شاه خبر [illegible]
کسی کش دل ز هجران گشته [illegible] — [illegible]
دران میدان کرا باشد [illegible] — که صد [illegible] و انجا [illegible]
چو چشم از اشک [illegible] — کجا باشد [illegible]

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام

[illegible]

[illegible] آرام گیرد — [illegible]

نگه پروانه پرد سوی خورشید | چه باشد سوی شمعش روی امید
نهی قصد و شنیدی حیان پیش مهلل | نخواهد خانه اش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتند | تماشای جهت پاکی و خود افتند
چو خواهد بسته جانی شربت آب | شنفتند سودمندش شکر ناب
زلیخا را درین فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش روی عزیزش | نبود آنها مال و زر کم بیش
پرستاران گلبوی گلندام | پرستاری پرستاری صبر و آرام
کنیزان دل افروز دل آرای | پی خدمتگری بنشسته بر پای
غلامان قصب پوش و کمربند | ز سرتا پای سیمین جعد افکند
سیه تا پای اغیر عنبر سرشته | ز شهوت پاک و از حرص پاک فرشته
سقیمان حرم در پایکوبی | امینان حرم در کارسازی
رخ افروزان سمن هم نشینان | پری جنابی و خوبی نازنینان
همه همقامت و همزاد و باد | ز ذوق همنشینی شاد و آزاد
زلیخا با همه در صحبت یار | که یکسان باشد اینجا یار و اغیار
[illegible] حرمی اکنده و بودی | درون پر خواب و لب پرخنده بودی
نفس هر با همه [illegible] خوش بسته | [illegible] دلهای [illegible] گردد دوست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده تنها نشستی
خیال دوست را در پرده راز — نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش — بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم — بمصر خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویشتن نام — عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت — بروی آثار دولت از کنیزیت
بمصرم دور و مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ — چراغ محنت افروزم درین باغ
بیا و رونق این باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم — سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امید اکنون زنده مانده — ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری گر خجالت بر دلم تافت — یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم — بسوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی براهی — بهر جا دیده چون ماهی براهی
چو دیدار تو بینم بنشست روشم — [illegible]
کنم سر رشته تنها ز خود گم — شوم [illegible] خود گم
مرا و یک بجای من نه بینی — چو جان [illegible]

نهم بخود خیال ما و من را | ترا با بد چه جو [illegible]

تو پی از هر دو عالم آرزو [illegible] | ترا چون ما فتد از خود جدا [illegible]

سحر کردی بدین گفت [illegible] | نه بستی زین سخن [illegible] ور لب

تو باد صبح چمن کردی آغاز | بر آیین دگر کردی سخن باز

چه گفتی گفت ای باد سحر خیز | نسیمت مشک و چیست [illegible]

تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد [illegible]

[illegible] | تو و قصان [illegible]

بمعشوقان بری پیغام عشاق | بدین جنبش [illegible]

ز دلداران نوا [illegible] | بگنجی غنچه [illegible]

کس از من در جهان غمدیده [illegible] | ز داغ هجر ماتم دیده [illegible]

دلم بیمار شد دلداری کن | غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ [illegible] | [illegible] انجا گاه [illegible]

ز [illegible] | [illegible]

[illegible] | بکن [illegible] جستجو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تماشا کن ز روی او مثالی | بدان هم آور از بویش خیالی
چو گه در پای رفتن زین و پایش | سپر کوه و دره کافت گذارش
اگر پیش آیدت تنگی خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی | ور او سالار گشته داستانی
بگو [illegible] آن بستانها | [illegible] آن گاه روانها
[illegible] آن دلستانرا چون ببینم | گلی از گلبن [illegible] چینم
ز دو [illegible] خورشید [illegible] | [illegible] روزا [illegible]
دل پر درد و چشم خونفشانش | بیاد صبحدم این داستانش
چو شد خورشید روشن عالم آرا | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران بپیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان و پاک سینه | بجای آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی از داغ دل با آه و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل بر وادی بتعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی با دشنه دل [illegible]
اسیر [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] چون [illegible]

بیا جاجی که همت برگماریم ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوار است نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان بر یوسف علیه السلام و دور انداختن وی را از یعقوب علیه السلام

دبیر خامه ز استاد کهن زاد درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی قد برافراخت دل یعقوب را مشغول خود ساخت
بنان مهرش در دیده بنشست ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آنسان لطفها پیش که بر روی رشکشان بر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش به سبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشی به جنبش تیز حدی بر خروشی
ستاده در مقام استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت
نی تسبیح هر برگش زبانی بنام ایزد ز شب تسبیح خوانی
گه هر شاخ از آن فیروزه کاخش ملایک گشته گنجشکان شاخش
ز هر فرزند کش دادی خداوند از آن خرم درخت سدره پیوند
بوقتش تازه شاخی بر دمیدی که با قدش برابر سر کشیدی
[illegible]

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ❊ که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم ❊ برو باید عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری ❊ کند هر جا که افتم دستگیری

کند در جلوه گاه جنگ بازی ❊ مرا بر همرها در سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد ❊ برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک [illegible] ❊ عصایی سبز در دست از زبرجد

نه زخم از تیشهٔ ایام دیده ❊ نه رنج از ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ ❊ نیالوده برنگ روغن و زنگ

پیام آورد کین فضل الهیست ❊ ستون بارگاه کبریاییست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست ❊ ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست هستی ❊ گران تر آمد از صد چوب مستی

بجو بستند هر یک زان خیالی ❊ نشاندند از حسد در دل نهالی

نه اول طبع از آن زندگی داد ❊ ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره ورا سجده میبرند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن [illegible] صورت [illegible] ❊ [illegible] حشم [illegible]

ولیکن [illegible] دستگیری [illegible] ❊ [illegible] در [illegible]

[illegible] از آ [illegible] ❊ ولی [illegible]

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که دیدن چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین
بخنده کرده نوشین لعل شیرین

ز شیرین خنده لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

پدر گفتا ای شکسته مسنده تو
چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر را بتعظیم بدادند
بسجده پیش پایم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند
به بیداری عداوت را ربایند

ز تو در دل هزاران غصه دارند
درین غصه کنیت تا تیغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب
که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
بیاری بگسلد زنجیر تدبیر

نگه داشتن نگفت یوسف آن فسانه
نهاد آنرا با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو لب گذشت
باندک وقت در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان و حرفه ولیست
که این سر نگهدار [illegible]

لب سر کرد و لب تفته سر [illegible]
[illegible] که خود خوانا

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوگو
که سر خود هیچ [illegible]

ز چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] احوال قصه یوسف [illegible]
ز قصه [illegible] خود [illegible]

که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

پدر یکچند بر ما شد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوند با ما / برد پیوند مهر فرزندی ما

پدر کرده است از ایشان بس ستایش / نیفتد اینقدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از بندگی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جوئی اینقدر هم

پدرها ما خریداریم فی او / پدر را ما خریداریم فی او

اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم

برادر قوت بازوش با ماست / برادر حساب آبرویش غیر ما است

بجز حیلت بری از وی چه پیدا است / دلش ایشان بر سر ما بر گزیده است

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو ما بر سر غمخواری نشست / دوای او بجز آوارگی نیست

نباید چاره سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد در شوره خشتی / ببر یکسر نگشته در درشتی

نقض چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که حیله سازند تا یوسف را از پیش پدر دور سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گر آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست بینان / بصدر راستی بالا نشینان

نه در کجرو حریفان بداندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش

ز مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت دستان یوسف

یکی گفت از حسد خون بایدش ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن به ز خون جوان پاکی بود / گر از دستش بخونریزی توان رست

یکی را دگر گفته [illegible] این / [illegible] آواز

یکی گفتا نه بیند بسته راهی / که ننشینیم مثل کینه خواهی

اگر هست جفا پیشه ایم اختر / بکشتن ما مسلمانیم اختر

غرض زین بقعه بیرون بردن او / نه کشتن باید نه بامردن او

همان به که افکنیمش از میان دور / بهابل وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز ریگ باد و گرد از ستاک و بادیه

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز از تیر خار / نه در وی بستر جز نشتر خار

بو بجنباند و آرام [illegible] / مرکب [illegible] میر

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بیلدم بر نجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد عزت درو جاه افگنیمش / بصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب ازان چاهش برارد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه شاه پر آسیب / شدند اینان همه در چه سر اشیب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بران تند و برکردند اتفاقی
وزان پس روی در کار خود نهادند / بفرزند وعده آن کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن وی را که همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگارند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زایشان در دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند / بهر باری که آید بردبارند
چو سنت خصمند بی کین و ستیزند / سحر زانسان که شب جنبند خیزند
حسد ورزان یوسف [illegible] / نکرد [illegible]

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدین اندیشه در احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

در تزویق و تملق باز کردند / ز هر جانب سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوع و فن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نورِ دو دیده / ز کم سالی به صحرا کم رسیده

چه باشد کش بما همراه سازی / به همراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب / قرار سیلهٔ غدا برقع و ملعب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / به لاله بازی راه سازیم

ربائیم ز سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

دهد بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گله آهو چرانیم / بکودک را ز بهره دو نیم

بود طبعش ازینجا شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گر چه صحرا را بجوید یاری / نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا پیچید دامان

بگفتا سوزن از دل بپسندم / گران گردد دوری فروغ دیده

ازان ترسم که زو غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی بود دندان کش تیز
بدان نازک بدن دندان بیازند / تنش را بلکه جانش را درانند
چو آن افسونگران او را شنیدند / فسونی دیگر از نو بر دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست رایم / که ما ده تن بگرگی در نشایم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو ایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در بار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه
هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دلفروز
غزالی در میان جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / بچالاکی که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بهر پیشش ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو از پیش پدر صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بازش فگندند / بسیار خار و خاراش فگندند
برهنه پا قدم بر خاک میزد / بسی زخار خس مسمار میزد
فکنده کفش و بر خاره بسی سود / کف سیمین ز خاره چاره میسود

کف پائی که مینو وش گل تنگ / ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
چه ماندی پس از آن وه سخت پنجه / طپانچه کردیش رخساره رنجه
به تیغش قطع بادا آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
نه بسته از قفا او لیک دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی / نوای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ز ایشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله بنگاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجائی ای پدر آخر کجائی / ز حال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام ولت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون می گذارند
چو زر و خنجر جانش میدید / بر او باران احسانت چکیده
چنان از تشنگی در تاب [illegible] / که نه رنگ اندرو نه آب ماند
نهال ناز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مهی کز روی بختش نور بودی — ز عکس سیمای دوران دور بودی
به پیشانی بود حالش تا به سینه تنگ — از او صبح و زین سنگ … آهنگ
رسیدش از فلک پریشان ملالی — که هر یک لمعه نور از هلالی
از او تن بی … ایشان تخت … — از او هر کس وز ایشان سر کوبی
که تا کر لب چو می … — از او قتش … سر … آمده
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره — ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب وی چون دهان اژدهائی — … قوت از بدن … مرده
ز دود … در وی مردم … — سری … دم … آزاری
مدار انقضا … — …
محیطش … گرش … — هوایش پر عفونت …
نفس‌شان کرد و یکدم … نشستی — نفس …
جوالیشان وضع آن … — … یدندان آن …
دیگر با خشتشان دادی … — بنوعی ناله و فریاد بر داشت
… کشتی — ز سوزش … کشتی
ولی آن … ز تیز آهنگ … — دل چون سنگ ایشان …
جلوشان کرد خطا ایشان چه کردند — ولیکن دید که گویم آنچه کردند
… — حریر …
بپاسش را که بودی موی … — …
رسن بسندا … موی … — …

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت — قبایی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فکندندش چو خورشید اندر آب
برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
پی دولت ساخت [illegible] سنگ — که کان گوهری شد بس گرانسنگ
بلعل خویش [illegible] شکر آگین — شد آن شوراب چون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن — چو شب [illegible]
شمیم [illegible] عطر [illegible] — [illegible] بروازمیوایش
ز هر جانب [illegible] — سوی سوراخ دیگر شد خزنده
[illegible] — که چه [illegible]
[illegible] — از [illegible] سنان
[illegible] — ز بازوی وی این تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن [illegible] — بدان پوشید آن پاکیزه تن
[illegible] — قیامت صبر ساند [illegible] پاک
[illegible] این خبث [illegible] — گروه ناصواب اندیشگان را
[illegible] — فکنده پیش سر [illegible]
پریشان [illegible] جفا [illegible] — وز ایشان حال خود [illegible]
[illegible] کار ایشان [illegible] — سر [illegible] ایشان [illegible]

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بر آسود
شد آن تخته ستون تکیه گاهی | نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن روح حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروانیان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف علیه السلام و یکبار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردن

بنام ایزد چه خرم کاروانی | گر ایشان آبجویان کاروانی
چو دلوی بر گشته گاه گاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آنجا در آن جب بود و شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز از آن فیروزه خرگاه | بر آمد یوسف گم گشته از چاه
زمین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر بخت خجسته
ز ره افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گم کرده ره آید بجایی | که باشد همچو یوسف مهلقایی
ازیشان بر چه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
بحکمت آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه الخضر سیما | فرود آورد بخت دلو آب پیما
به یوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
بتاب از چاه دلو [illegible] | افق را از نور [illegible]
[illegible] چو پی بر عالم [illegible] | جهان را [illegible]

روان یوسف زدی سنگ | چو آب چشمه زد در دلو پشت

کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر دلو وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندرانست

چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور | برآمد آبی از شوری که دور

وزان صبح اکلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد | بیاران خویش پوشیده بسپرد

ولی چون نیکبختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد

برادران هم ز آن نزدیک بودند | ز حال او تفحص می‌نمودند

همی بردند دایم انتظارش | که تا خود چون بود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند | خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان دادند یوسف نشانی | برون نامد ز چه الا صدائی

بسوی هم روان دادند آهنگ | که تا آرند یوسف را فراچنگ

[illegible] مهد ما نه وجه بسیار | بهمان کاروان آمد پدیدار

[illegible] بنده استثنا | سر از خوف وفا تا بنده استی

بکار خدمت آید سست پیوند | ده بکر گهن کبر و بر چند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

به آن باشد که بفروشی به هیچش / ندانی از بدی و تاب و پیچش
در صلاح من از این پس می‌نگویش / به هر قیمت که باشد مشتری خوش
جوانمردی که از چه برکشیدش / به اندک قیمتی زایشان خریدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد / به فلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند / به قصد مصر در محمل نشستند
زیانکار آنکه جنسش جان فروشی / چنان جنسی چنین ارزان فروشی
خراج مصر یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند
وز آن گنج سعادت ناخردمند / ستاند در کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را الی مصر و خبر
یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را باستقبال ایشان بیرون

چو مالک بردن او جست [illegible] / [illegible] شد پی آن [illegible]
همی آمد ز روی آن دلارای / در آتش بر زمین از شادیش پای
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک امسال از سفر باز / به عبرانی غلامی شسته و ساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی به صورتخانه خاک
چو شاه مصر از آن [illegible] رسید / از این غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان [illegible] / به از گلهای این بستان همی

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر بر روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش ایزد خم مبادا / که بر گردن زند منت نهادت
[illegible] زمالک سند طلب کار / کسش [illegible] در شاه [illegible]
بگفت از آمدن شکری ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را [illegible] از این منزل [illegible] / بآسایش درین منزل گذاری
چو دوری [illegible] سوده کردیم / که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
[illegible] / [illegible] سوی شاه [illegible]
[illegible] / [illegible] بازار [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] / [illegible] ساخت جان شاه [illegible]
[illegible] هزاران / [illegible] ملک خوبی شهریاران
همه زرین [illegible] / همه [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] / [illegible] شکرریزی [illegible]
تو [illegible] / [illegible] مصری [illegible]
که چون آرند [illegible] یوسف [illegible] / کنند [illegible] عرض [illegible]

کشیدند ایشان بدین شکل و شمایل ‌ ‌ بدعوی داریش صف در مقابل
شود گر عذر لیو ماه جهان گرد ‌ ‌ ازین آتش نجات بازار او

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار تن از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر هودج نشستن و عزم راه کردن

بجا آرم به هودج یوسف حور ‌ ‌ چو زد از ساحل نیل فلک سیر
به یوسف گفت کای شاه دلارای ‌ ‌ تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوی ‌ ‌ ز خاک نیل زاده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان ‌ ‌ بسوی نیل شد حالی شتابان
برون زد پیرهن برد از درون دست ‌ ‌ سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ‌ ‌ ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق ‌ ‌ که جیبش عنبرینه شد و دامنش شرق
نمود آن [illegible] عطف دامن ‌ ‌ چنان [illegible] روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل ‌ ‌ [illegible]
[illegible] چرخ نیلگون بر خورشید [illegible] ‌ ‌ [illegible] نیل [illegible]
بجای نیل [illegible] بودی چه بودی ‌ ‌ [illegible] آن سوی چه بود
بر آن شد خور که خود را افکند پست ‌ ‌ پی [illegible] نیل ریزد چشمه خویش
نبیند چشمه خود چون سراب [illegible] ‌ ‌ طفیل نیل شوید دست و پایش
[illegible] بر آنسان واز سوی ساحل ‌ ‌ چو مه از برج آبی تاخت [illegible]
به طلعت بود خورشید جهانتاب ‌ ‌ چو نیلوفر [illegible] رفت اندر آن آب

[illegible] در آب [illegible] / [illegible] روان شد جان [illegible]

[illegible] مسلسل [illegible] / [illegible] زنجیر بست آب روشن

[illegible] ساخت بهر صید ماهی / [illegible] ز مه تا بماهی

[illegible] آب از دست [illegible] / [illegible] ماه و ماهی [illegible]

[illegible] سپید [illegible] گل / [illegible] سنبل

چو [illegible] روی و [illegible] / چو سروی از کنار جوی برست

[illegible] مالک [illegible] / به جلباب سمن گل را بیاراست

[illegible] سیاهی [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

[illegible] تاج [illegible] شکست / [illegible] شمع [illegible] است

[illegible] / [illegible] قصه [illegible]

[illegible] / القصه قصه [illegible]

[illegible] / [illegible] نگاهی

[illegible] سر کشیده / [illegible] یوسف [illegible] دیده

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

یوسف [illegible] مالک [illegible] / زلیخا [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو یوسف [illegible] / چو خورشید [illegible]

همان [illegible] ماهتابست / که طالع گشته از [illegible] سحابست

نظر کردند و مهر جهانتاب / همه گفتند کزوی هست این تاب
هنوز آن و بیش از راست مسطور / ز روی یوسف است این تاب و این نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب گشت این فرخنده اختر / که هم ماه است از و شرمنده هم خور
نهان مصر در پیش مانده / ز لوح حرف نسخ خویش خوانده
ولی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه شاه مصر و سبب ازدحام خلق پرسیدن و شمع جمال یوسف را دیدن و در پیش شتافتن

زلیخا بود از بی صورتی دل / اگر تا یوسف آمد یکدمی منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
ندانست کان شوق از کجا خاست / به حیلت سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زین بهانه / ز دل بیرون برد اندوه جانه
نشستی چند روز آنجا به سر برد / ازان محنت بسی دندان بفشرد
گرفتار سان عیش و خرمی بست / ولی هر لحظه شادانه و داد بس
چو در صحرا به خرمن سبلش افتاد / دل آواره دیوانه بسیلش افتاد
نشست بارگی هودج نشستند / به شهر آنگاه خود رخصت گرفت
اگر چه روی در شهر آنکهش بود / اگر در ساحت قصر شهش بود
چه دید آن انجمن گفتا چه غوغاست / که غوغایی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این مهی فرخنده نامست / به ساط عرض کنعانی غلامست

که باید ز لب جان بخش او کام … [illegible]
کمند جعد مشکینش که یافت … [illegible]
که ماند حاصل خود در بهایش … [illegible]
مرا یکروز وادی حال یابی … [illegible]
چو دایه آتش او دید که چیست … [illegible]
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار … [illegible]
صبوری پیشه کردی روزگاری … [illegible]
بود کز صبر امیدت بر آید … ز ابر تیره روز … امیدت بر آید

در عرض بیع در آوردن مالک یوسف علیه السلام
و خریدن زلیخا او را باضعاف آنچه دیگران میخریدند

چو خوش وقتی و خرم روزگاری … که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی … رهایی یابد از درد جدایی
چو شد یوسف بجوی گرم بازار … شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت … در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز همه … [illegible] … شنیده ز … [illegible] … میگفت
بمن بس گر چه من … [illegible] … که در سلک خریداران … [illegible] … باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست … که میخواهد غلامی … [illegible] … و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت … [illegible] … ملاحت
بسیمای صلاحش … [illegible] … [illegible]

نهاره و زبان خبر رستی هیچ — نباشد در کلامش خم و پیچ
ابکی شد زلیخا میانه اول کار — بیک بدره زر بخشش خریدار
اثاث بدره که چون خواهی شمارش — بیابی از دست زر هزارش
خریداران دیگر چون رسیدند — بهر نگاه صد بدره رسانیدند
سران افزوده دولتمند دیگر — بعقد وزن یوسف سکه از زر
سران دانای دیگر ساخت اعیان — بوزنش لعل ناب [illegible] یک یک
ابهم قانون ترقی می‌نمودند — ز انواع نفایس [illegible]
زلیخا گفت زان معنی خبردار — مضاعف [illegible] آنها را [illegible]
خریداران دیگر لب ببستند — پس از آن [illegible] بوسیدی [illegible]
عزیز مصر را گفتا بی‌کموراری — برو با مالک این عجب [illegible]
بگفتا انچه من دارم و دفینه — ز [illegible] و گوهر و [illegible]
ابیک نیمه نیابی [illegible] — ادای [illegible] قدم [illegible]
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — [illegible] درجی پر ز گوهر
بهای سر که ران [illegible] — [illegible] نمی‌ارزد [illegible]
بگفتا گیر [illegible] یادر بها — [illegible] که جا هم [illegible]
[illegible] ارزد [illegible] — که دارد [illegible] شاه [illegible]
که در [illegible] — [illegible] غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار — [illegible] خدمت گذاری [illegible]
[illegible] این [illegible] — که [illegible]

سرافرازی نماید بخت رامم … که آید زیر فرمان آن غلامم
به برجم اختری تابنده باشد … سرافرازنده شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا … بگفت این نکته را با شاه والا
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید … ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش … به مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد … زلیخا شد ز بند محنت آزاد
ز مژگان گوهر شادی همی سفت … دو چشم خود همی مالید و میگفت
نه بیدار است یارب یا بخوابست … که جان من ز حیرانان کجا بست
به شبهای سیه کی بد امیدم … که گردد روزی این خورشید دیدم
شبم را روز فیروزی برآمد … غم و رنج شبانروزی بسر آمد
شدم با نازنین خویش همراز … سزد اکنون که بر گردون فکنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست … پس از پژمردگی خرم چو من کیست
که بودم ماهیی دور از نم آب … طپیان در ریگ تفتان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت … بدریا بردم از ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب … رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی … بسوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ … خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من … ز آب زندگی شد یاور من
سپاس ایزد که دولت یاریم کرد … ز بانه ترک جان آزادیم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آرد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
بهای چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی بد بدو خر مهره چیند
اگر خر مهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می بیخت / سرشک از چشم گوهر بار میریخت
لبش در روی یوسف لال میبود / ز داغ هجر فارغ بال میبود
که از هجران گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بمال و جمال نظیر نداشت عاشق جمال یوسف علیه السلام شدن و در آن آیینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
بر آید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد پیشه زین دلاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسانرا غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / گهر نسل عاد با زاهر دری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر / ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خنده او بود / دل چون نیشکر در بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان — شکر را تنگ بشکستی به دندان

شکر بود از دهانش با دو صد تنگ — نبات از سنگ لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف زبانش بسته [illegible] — [illegible] بدر دل شیشه کرده [illegible]

نبات ار چند دادی شیشه زاها — نمی‌شد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می‌پرستش — که با آن بود لی آرد شکستش

جهانرا فتنه بود آن غیرت حور — ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سوداش بودند — بتان مصر نا پرواش بودند

ولی بر چرخ سود افسر او — بکس در می نیامد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش — نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش شنیدند — بماه روی او مهرش گزیدند

چو شد گفت و شنید او بیانی — شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

بضاعت قیمتش معلوم خود ساخت — بترتیب بضاعش دل بپرداخت

هزار اشتر همه با گنج و گوهر — پر از دیبا و مشک و عود مجمر

ز انواع نفایس هر چه بودش — که در بودن دریها لایق نمودش

سر بسکه رو با مصر برداشت — بمخزن از خزاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد هایهوی تازه در مصر

بجهر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز چو لانگاه یوسف

چو از چو لانگه یوسف نشان یافت — دل خرم بسوی او عنان یافت

جمالی دید بیش از حد ادراک ❊ چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز ❊ ز کس مانند او نشنیده هرگز
بخفت از دیدنش بیخود و بنیاد ❊ ز ذوق بیخودی گشت از خودی آزاد
وزان پس هوش و هشیاری آورد ❊ ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز ❊ جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکوان راست ❊ بدین خوبی جمالت را که آراست
بسروت خوب رفتاری که آموخت ❊ بلعلت خوب گفتاری که آموخت
که لامع ساخت خورشید جبینت ❊ که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت ❊ کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد بر کار طاق ابرویت را ❊ که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد ❊ درین بستان بدین لطفش که پرورد
همه روی تو لوح نامه کیست ❊ سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد ❊ ز خواب مستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت ❊ که از یاقوت آمد روح را قوت
که خال عنبرت را زد بر رخسار ❊ نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
که کندت در زنخدان چاه غبغب ❊ کز آب زندگی کردش لبالب
چو یوسف این سخنها کرد از او گوش ❊ بگفت ای جان فدا ندا چشمه نوش
منم نقش صنعت آن صانع من ❊ که از مجموعش برحمی قانعم من
تماشا یک نقطه از کلک کمالش ❊ جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی
ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب
نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آئینه ساخت
ز روی خود بهر یک عکس انداخت

به چشم تیزبینت هرچه نیکوست
چه نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذالله ز اصل ار دور مانی
چو عکس آخر شوی بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی
ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا خواهی بروی اصل بنگر
وفا جوئی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان آخر آشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت
ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای
بجان دادن نه پایت زدم پای

ولی چون گوهر اسرار سفتی
نشان زان منبع اسرار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی
مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی
ره ذره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز باز است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چه باشد گر حقیقت چشم بازم
به افکند ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی
مرا با جان جان همساز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز نو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد او بدرودی و رفت / برست از مایهٔ هر سودی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

دلی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد

که مال و ملک وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین قصابه / بسر بربست پشمین پاتابه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آئینه آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر دار باره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو دران محراب که کرد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از دردش بنالش

ز گلخن دامن خاکستر آورد / بجای بستر سنجاب گسترد

دران معبر بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش برآمد

نه پنداری که جان زار ایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوهٔ این شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی ز اندیشهٔ صورت برستی
بهر دم حسن صورت راز و الیست — ز حالی هر زمان گردون بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است — وزان رو در یکی کردن هزار است
چو تاب حملهٔ دشمن نداری — به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام
و خدمتگاری نمودن وی مر او را بآنچه دسترس وی بودی

چو دولت گیر شد دام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا — بقدّش همچو قدش چست زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها — مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت — مهیا کرد و فارغبال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی — بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق — بتاج دیگرش آراستی فرق
چو قد افراختی سرو روانش — بآئینی دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان — نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز — بیک اشکم نشد سرکش سرافراز

ببست آن لب شکر از یک کمربند | میان خود کمر را بی فند
چو تاج زر بفرقش برنهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون خاک کف پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی که با تو یکتا ربادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان گلرخ تنگ | که همچون او در آغوشم کشی تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | کشیدی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از نقره خام | شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت | بنعمت خانه خود روز و شب داشت
بلمع کرده خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
بهم حلوا کش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه | ز سیبش سیبها کردی نمونه
کبابی از سینهای مرغ دیش | لبابش ساز کردی از دل خویش
طبق وادی چو لعل آبدارش | مرباهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش که آنها میل دیدی | روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی — ز رنج روز او بیتاب بودی
بیفکندی فراشش ولید پیرش — نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین — گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی — غبار خاطرش زافسانه سفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه — چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل دمیدی
گرفتی که بنوشین چشمه اش لب — گهش گرد ذقن گشتی چو عقرب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز — که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باست — که دیوی با پری همخوابه باست
بدین افسوس پشت دست خایان — رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش — نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی — بکافی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند — بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ خفتن در چاه
و آگاه شدن زلیخا از آن اندوهی که از دور در شب [illegible] سبب آن بود

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی — نه در بیرون بکس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت — درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پایه خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی — ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست — که جانت غرق دریای ملالست

چو آن مرغی که گردانند نشیمش — که بر یک خانه نبود کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی — که آنسو باشدش جنبش که این سوی

بیک سر منزل آرامی نداری — بجز گردندگی کاری نداری

بگو کین بیقراری از که داری — چنین رنجی که داری از که داری

بگفتا من ز خود حیرانم امروز — بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم نهانم کین غم از چیست — ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی از دل آرامم سر داست — بجور دور ایامم سر داست

منم خاکی بجو و ساکن نهادی — که بیجا است در وی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی است — ولی از حال بادش آگهی است

چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبانروزه قرین شد با زلیخا

نشستی پیش زلیخا راز میگفت — غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریبی سخن میگفت ناگاه ... زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید ... بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کز روز بود است ... که جانش در غم جانسوز بود است
حساب روز و مه چون نیک برداشت ... به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند کسی کآگاه باشد ... که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صدچاک عاشق ... که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی ... سوی معشوق از آن سوییش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان ... فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار ... دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب ... فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش ... شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی ... بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگی نیش از پی خون ... بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز ... ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست ... ورت بوئی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش ... مصقل کن آئینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب ... بتابد چون کلیم افتدت از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور ... نماید سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را

بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده است
و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را بجهت او

خوش آن بیدل که دولت یار گردد — بکام خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش — نهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد — ببوسد خاک راه و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون — نهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد — بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه — وگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه است پروریرا — شبان لایق بود پیغمبریرا
ز یوسف با هزاران کامرانی — همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت — بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان آن فن — که سازندش برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش — چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزوئی — که گنجاند درو خود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را بر دوست — ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون پسندم — که یکمو بار خود بروی به بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور — چو مژگان خودش از دُر و گوهر
بدسنگش گر فتادی لعل خوش رنگ — ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نا ورزیده چند … چه گردون چه بره همشیل و نا شند
چو آهوی ختن سنبل چریده … ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی … ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها بس گران بار … براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرازن … تو گوئی موج میزد سیل روغن
بروی آب باد از سرفرازی … گرفته صنعت زنجیر بازی
میان آن رمه یوسف شبانان … چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده … بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا عقل و هوش و صبر و جانش … سگ دنباله کش کرده شبانش
که با آن موکل ساخت چندی … که وا رندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش … نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود … وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد … ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف علیه السلام واستغنا نمودن وی از آن

چو بند و بیدلی ال و نگاری … کند کار او به گرفتاری
اگر نبود بکف نقد وصالش … بسنده عشق بازو با خیالش
ولی خوش بود از دل چکیده … که افتد کار وی از دل بدیده
چه باید بهره چشم اشکبارش … فتد اندیشه بوس و کنارش

دگر بوس و کنارش هم دهد دست ۞ ز بیم هجر باشد رخنه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق ۞ صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن و بس ۞ بود انجامش از خود مردن و بس
زلیخا بود و یوسف را ندیده ۞ بجز خوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجوئی ۞ نمیدانست خود را آرزوئی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی ۞ ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را ۞ که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد ۞ ز سروش در کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ ۞ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست ۞ ز گل دیدن بگلچیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره ۞ ولی میکرد یوسف زو کناره
زلیخا بود چون از دیده ریزان ۞ ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی ۞ ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ۞ ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید ۞ چو چشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار بی خشم ۞ که یارش نفکند چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی ۞ نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد ۞ ز دردش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو آن غم سر برآمد ۞ باندک فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / بجز پنجه که می‌کندی بآن موی
بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست / که اشکش از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زان غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سر سریر فرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانندت از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زینسان در دل او بود افسانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه در وی را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن سبک دم / ولی با او بود جاوید محکم
چو خوش گفت آن بباغ عشق رنجور / که بوی از سنگ رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود زامکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را از مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آن چنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس گلزار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست / بداغ شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این دست دادست / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد میباش / ز غمهای جهان آزاد میباش
ز لعل لاله رنگش کام می گیر / بگفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز راه دیده خون دل فرو ریخت / بپیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر چه دانا / نه چندان بسر کار دانا
نمیدانم که من در دل چه دارم / ز آن ماه جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری بنا شد هیچ کاهش / ولی بنود بمن هرگز نگاهش
بران لب تشنه میباید زاری گریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پیش پای دوزد
درین اندیشه از آتش بجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم باو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بران چین نیز نیش از من روانیست / گر از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست / گر ان کج نشد کارم بیکره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتاد / نظر کردن بسوی دشمنم افتاد
دهانش گر سخن با من نه بشکست / بجز خون خوردنم از وی چه دربست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب از و خوناب گردد
قدش کان نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / بچیدن سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرام گاهم
بر اشکم ز آستین او که سودست / بدستان تافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم بر جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چه دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و طلب مقصود خود کردن

زلیخا در غمی با این درازی / چو دید از دایه رحم و چاره سازی

بگفت ای از تو صد باره بوده / بهر کاری هوادارم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن / بغمخوارم بمن غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال نازپرورد / رخت را در لطافت نازپرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز / سرشته چون قدت سروی سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد ان شاخ / سهی سرو گلش خوانند گستاخ

عروس دهر تا درزادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کی زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبیت بهره ور نیست

پریرا گر نبودی شرمساری / نبودی از تو در کنجی تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلرباست / فکنده در کمندت مبتلاست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غمی دیرینه دارد

جمالت خود شبی تا دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بوده است / گهی چون باد در شبگیر بوده است

کنون هم گشته زین سودا چو مویی ... ندارد جز تو در دل آرزویی
بر و ناکرده نقد زندگی گم ... ترحم کن خوشست آخر ترحم
بلب بستی زلال زندگانی ... چه باشد قطره بر وی فشانی
بقد بستی نهال میوه آور ... چه باشد گر خورد از نخل تو بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد ... بو سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا کند از و بیایت ... رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ... اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی ... کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود ... بیاسنج لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز ... مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم ... ببالا زوی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست ... دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری ... نیارم کردن او را حق گزاری
سرم بر خط فرمانش نهاده ... بخدمت کاری اینک ایستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند ... که سر پیچم ز فرمان خداوند
زند فرمان نفس معصیت رای ... نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی خریدم نام بردست ... امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او ... خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی ... جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنا زاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسلسله پشت اسرائیل دارم — بدل وائی ازجبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار — بود زاسحاقم استحقاق این کار
گلی ام راز ها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیش سازم — که وا دار از ره العفو هم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع کردن و عذر گفتن یوسف او را از تحصیل مراد او

چو دایه با زلیخا این سخن گفت — ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت — ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را — بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت — سرم خالی مبادا از هوایت
ز عهدت یک سر مویم تهی نیست — سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیالت است جان اندر تن من — کمندت است طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست — وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم من که چیست — ز چشم خونفشان یکقطره خونیست
چنان در لجه عشق توام غرق — کزو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود — بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افکنی در جان من تاب
ز سحر بابلی حسن است دانم — که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بیتاب — شد از لب همچو چشم خود گهرباب
بگفت از گریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس با من خجسته
چو زد عمه بره مهر من گام — بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت — نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند — بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل و سبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است — ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد ز انجام وز آغاز — درین منصب کسی را با خود انباز
برعنائی چو سروی سرفرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب نور — کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو ز مه داده فراغم
مسکویم که در حشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیابد زین کنیز کمترینت — بجز شوق درون و سوز سینت

سخن کز جان فرو ناید از دوست | نهان دشمنی بیرون نه نیکوست
الهی از زبان خود نخواهد | بهیچ آفت زیان خود نخواهد
زبان تلخ خصمت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بلطفی وا رسان کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم هیبت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیزان انباز گردم
نباید پادشاه آن بنده را کشت | که زد بر یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکار بستر بر نیارم | بصد جهد است حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد کردند | بنوع عبادت شاد کردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | گرو بنده بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش | بود آنجا به پانصد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری ترا در کار دارم
بود بار سرای ره سپردن | نباید دیده را چون پا سپردن
بجایی پا چو ره پر خار بینی | اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت　　که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صدق صافی در مهر رویم　　مزن دم جز به وفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست　　خلاف او نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد　　مراد او رضای دوست باشد
نهد روی رضا بر خاک پایش　　رضای خود نهد اندر رضایش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز　　که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور　　بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد　　چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانب باغ و ترتیب اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت　　چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لیلها بی شکیبا　　خبر داد این تازه گوهر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی　　کز آن بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده　　گل سوری ز رشکش دم دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ　　به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو　　حمایل دستها در دامن سرو
نشسته گل ز غنچه در سپاهی　　ز برقش نارون در چتر شاهی
چمن نارنج بر رخ صحن بستان　　بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی بود از آفت　　ربوده از همه گوی لطافت

فرو خرما آویخته بنخل خرما ... گرفته باغرا زو کار بالا
هوا اثر پی هر دو سبته از وی ... گرفته خسته جانی توشه از وی
ز انجیر چیده کان بستان انجیر ... پی طفلان باغ از شیر پستان
ز هر شاخی انجیر خاره ... دهان برده چو طفل شیرخواره
ترنج خوش صحنش بهر فرزان ... ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه ... ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لعبهای نور در ظل ... وقف گرا شده زرین جلاجل
ز نعاول زان جلاجل نغمه پرداز ... در این فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران ... طپیده ماهیان در جویباران
برفت و رو باغ از خوب و شمام ... گرفته شاخ بهر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ... کشیده جوی آبش جدول سیم
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد ... برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده ... گره از طره سنبل گشاده
چمن با لاله و ریحان هم آغوش ... زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران زیبنکه حوری ... ز حوض از مرمر صافی چو بلور
صفا یکسان چون دو دیده غرق اشک ... بعینه هر یکی چون آن دگر پاک
نه از تیشه بران زخم تراشی ... نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند ... شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده آنجا هر که دیده ... که بی بند است و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — از آن یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخته تختی — برای همچو یوسف نیک بختی
ببرگ صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ بستان جنت ایوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سیمبر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفتا ای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — ازین سعی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار — زوصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید — بجانبازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کنید اول خبردار
همیز دو گوهر چون ناشکیبی — بلوح از زند نقش غریبی

که هر کو خفت بیند وی از آن خیل
بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش
نهد رو بر آن نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشستی
رطب چیدی ولی از دیده چیدی

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
بن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند در محنت هجران صبوری

چو بیند وصل دلبر رای دلبر
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را
بر یوسف علیه السلام تا کدام از ایشان میل نماید و مسخر کرد

شبانگه کز سواد شهر گلریز
فلک شد نو عروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست
گرفت از قرص مه آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در حجله ناز
همه دستان نما و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیده
فسون دلبری بر وی دمیده

یکی شد از لب شیرین شکرریز
که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای
زبان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت
که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آئین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است با دامم هم آغوش

کجا در عهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه‌ام بیرون درین جای

یکی بر داشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من واده حمایل

یکی کرد میان مو را کمر کرد / ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل رامی بود جویان

ولی بود او بجوی تازه باغی / ازان منت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راهشان در بندگی راست

بر ایشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی نفی شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید / بجز آئین دین داری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست / که ره گمکردگان را ره نمائیست

گل ما از نم رحمت سرشت است / ز دانائی دران گل دانه کشت است

که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده پای او را سر نهادن / که داده دست سر پائی سجده دادن

چرا او تا نهد پیشش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد / ز عمدا و دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف از اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی بانگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دل بی سعادت / بغیر از زخم انگشت شهادت

دهد از چشم زخمش آن خردمند / گر انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آرام و دل آشوب و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسن افزود / ورای دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی شب که این پیمانه‌ات داد / ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین برنیان

ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوب‌رو خوبی پذیرد

بسی زین غنچه با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ زین گفتار نشکفت

دهان را زین تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

چو با آن گشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند / به صد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست / ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد گر ز راه مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم / وزان جان جهان مهجور باشم

چو پنهان یار بیگانه است با من — چه حاصل زانکه همخانه است با من
هران معشوق کز عاشق نفور است — بصورت گرچه نزدیکست دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کی پریزاد — که نامد با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند — که بربایند دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت — کشد در بتکده نقشی چو رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمائی آشکارا — نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند
چه افسون خانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی — چرا چندین کشی اختر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی — بیار از بهر بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب — بمهر از کینش [illegible] سوی خود یاب
برفتار آور این نخل ثمر را — بر او لطفش آر آن سیمبر را
بلب از خنده شهد افشانیی — وزان شهدش بخود چسپانیی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خالی دلکش نه — زشوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه می آید بر ویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جولانگری با او کنم ساز
اگر صد گردم از دورم نه بیند / وگر خورریزم از بین نورم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر گردی بسوی من نگاهی / بجان من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز ناپروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زنیکوئی ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری / گز آن کارم ترا افتد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری با شتر زر بخروار
بسازی چون ارم دلکش بنائی / بگوئی تا در و صورت گشائی
بموضع موضع آن طبع سرکش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف با تو در انجا نشیند / در آغوش خودت هر جا به بیند
به جنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کار ما زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / هر چه از زر و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد او را / بدان سرمایه گرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر

جمال یوسف علیه السلام و زلیخا گشتند

چنین گوید معماران این کاخ … که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش … بهر نکته وراصد هنر پیش
برسم هندسی کار آزمائی … قوانین رسد را رهنمائی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان … ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از ره کار کردی خالیش مشت … نمودی کار پرکار از یک انگشت
چو بهر خط ز طبعش سرزدی خواست … برو آن کار بی مسطر شدی راست
چو جستی برشدی بر طاق اطلس … بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ … ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
به طراحی چو فکر آغاز کردی … هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن … نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی پای … شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی … ز رشح او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی … بسنگ سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد … زر اندوده سرائی کرد بنیاد
صفای صفه ایش صبح اقبال … فضای خانه ایش گنج آمال
ممهد فرش هر مر بد مرمر هاش … موصل ز ابنوس و عاج در هاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه … چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یکی از لون دگر سنگ … صقالت داده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی بود ازو کم
مرصّع چل ستون از زر برافراخت | ز حسن و طرز زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر | بدمهای مرصّع در تفاخر
میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرو بال مرغی سبز منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان کم
همه مرغان او با مردمان رام | بیک جا کرده صبح و شام آرام
اگر نظاره کی انجا گذشتی | ز حسرت درد پایش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری | بروتابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل منقش پیش پا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بود هر جائی شکفته | دو گل با هم بهم ناخفته
دران خانه نبود القصه یک جای | تهی زان دو دلارام دلارای
دران خانه مصوّر ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر و جان و دل باهم موافق
بیک جا این لب او بوسه داده | بیک جا آن میان این گشاده

بهر سو دیده دیده واشودی ... با دل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا ... بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن تمثالها را دید ... فزو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق که بیند نقش جانان ... شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد ... اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد ... بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش ... جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر مویندش آویخت ... ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا ... بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتکده هر چیز هر کس ... همی بایست الا یوسف و بس
بلی بی‌روی جانان گر بهشت است ... بچشم عاشق مشتاق زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند ... بصدر عشرت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد ... بمیدان وصالش رخش تازد
بلعل جانفزایش کام گیرد ... بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اوّل جمال خود بیاراست ... وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی ... ولی افزود ازان خود را رواجی
چو گل در بستانها سمر شد ... ولی از عقد شبنم خوبتر شد

زغازه رنگ گل را تازه کرده / لطافت را نکو آوازه کرده

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

بقوله بست موی عنبرین را / گره در رنگ دگر زد مشک چین را

زبیتا و بخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوان را

مکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندست / بر آن آتش دل و جانم سپندست

بخطی کشید از نیل چون نیل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه / که نیلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دیدان نرگس مست / نهاد انگشت میل سرمه بر دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / نگاران دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد از خورده کاری / نگاران نقش بدست آرد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشانی بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت و نباود بیش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل — بجز آب تنک در لاله و گل
عجب آبی درو از نقرهٔ خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — بزر کش دیبه چینی بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج زر بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان — بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشد و آئینه در دست — خیالش حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را دید کامل
ز نقد خود درو گنج طرب کرد — بقصد آن خریداری طلب کرد
بجستجوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین و طلعتش نورا علی نور
از و یک لمعه در روشن جهانی — وز و یک حرف و صد سودا ستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
نهاد ایزد چه نیکو بندهٔ تو — بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو

به نیکوبندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق‌شناست باشم امروز / ز مانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانت کنون ساز / که تا باشد جهان گویند ازان باز

به نیرنگ و فسون گر خود برون برد / باو دل خانه زان نقش درون برد

ز زرین درج و دادندم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / بجهانی خودم بیگانه کردی

نظر بگشادم و [illegible] تو / بدین [illegible] شدم حیران تو

ندیدم چاره آوارگی‌ها / کشیدم محنت بیچارگی‌ها

کنون کز دیدن رویت شادم / ز بیرویی تو بس نامرادم

ز بیرویی [illegible] روی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای چون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / درین پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من بیشه خشک / تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این بیشه با آتش برآید / چسان نفحه با صرصر برآید

زلیخا این سخن جز باد نشمرد / [illegible]

بر و قفلی دگر محکم فرو بست ولی یوسف از آن اندوه نشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند ببایست میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت متاع عقل و دین کردم فدایت
بدان نیت که در دامم تو باشی زرین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا ور کند فرمان بری نیست بعصیان زیستن طاعت دری نیست
بهر کاری که نپسندد خداوند بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم تمنا سائی مبادا بران دست توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد دگر سان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند بهر جا نکته دیگر همی خواند
به ششم خانه نشد کارش میسر نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست گشاد کار خود از هفتمی جست
بی بنود درین ره نا امیدی سیاهی را بود در رو سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم

و مجهود کردن در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا از جهان برخاست فریاد
گرامی یوسفا بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش از آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
دران جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه از آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود عشوه پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / تلطف را آتش در جان نهاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
برای حق رخ بسوی من کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید سوی من نبینی / چو ماه از خرمن من خوشه چینی
دلا تا کی [illegible] / گر چشم رحمت اندازی [illegible]
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگند در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر گرفته تکیه گه را تنگ در بر

ازان بستر روان قطع نظر کرد نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را وگر دیوار را دید بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در فضای آسمان کرد بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا نظر بگشاد در روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید که تابد بر روی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری در آمد ز چشم و دل بخونباری در آمد

که ای خودکام من کام روا کن بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی منم کشته تو عمر جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب که باشد کشته هجران تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت که دارد ماه را رو بر زمینت

بابروی کمانداری که داری بسرو خوب رفتاری که داری

به محراب کمان ابروی تو بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موئی که میگوئی میانش بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ ... بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من ز اشتیاقت ... بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از وی ... گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت از وجودم ... باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای ... ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم ... هوای بوئی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو ... ببوئی رونق باغ گلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم ... ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز توای نخل تر خرما زمن سیر ... مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر خرما قوت جان ده ... ز جان دادن درین محنت امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد ... که ناید با تو از حور و پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ ... مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را ... مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون تو صورت آراست ... برونها چون درونها صورت آراست
ز بحر جود او گردون حبابی است ... ز برق نور او خورشید تابی است
بپاکانی کز ایشان زاده ام من ... بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من ... وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری ... مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من ... هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعلت تا بقرابم کام یابی — بقند و لب شکستم آرام یابی
ولکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیر آکه باشد خوشتر از زود
اگر افتد حصول نیکو دیر در دام — به است از زود نا نیکو سر انجام
زلیخا گفت کز تشنه هیچ تاب — که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقت جان رسید و بر لب امروز — نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که با وقتی دگر اندازم این کار
بدو گفتا درین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است — عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این گنج شاهی گر بداند — بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی — کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که در روز قیامت — که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفا کاران نویسند — مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد — ز هستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگوئی خدای من کریم است — همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه است — درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نیم کانقدر پسندم — که آید بر کس دیگر گزندم
خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی — ترا خرید و بهرت کنیزی

خدای من که نتوان جز گذارش به رشوت کی شود آمرزگارش
بجان دادن چو مزد از کس بگیرد ور آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکو بخت که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست بهانه فی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب بطاقتم آرام من ده اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات عجب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک فی آتش فتاد است ترا با آتش من خویش فتاد است
مرا این دود آتش کی کند سود چو دو چشمت نگردد آب چون دود
ازین آتش چو دودم هست تا کی بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عنبری [illegible] که بردی از سخن وقت عبارت
مزن بر روی کارم دست رد را که خواهم کشت از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز وگرنه بر تنم با خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من شود خون مست خالی بگردن
بکشتم خنجری سوسن تن خویش چو گل در خون کشم پیراهن خویش
[illegible] [illegible] با هم رهائی

غریبم پیش تو گر کشته باید ‌‌ ‌ پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک ‌‌ ‌ بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر ‌‌ ‌ چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دلی از آتش غم در تب و تاب ‌‌ ‌ بحلق تشنه بر آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست ‌‌ ‌ چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که زین تندی بیارام ای زلیخا ‌‌ ‌ وزین ره باز کش کام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن ‌‌ ‌ ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی ‌‌ ‌ ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد ‌‌ ‌ بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت ‌‌ ‌ بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ‌‌ ‌ ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیشانی و کنج ابرو هدف ساخت ‌‌ ‌ ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست ‌‌ ‌ پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس ‌‌ ‌ ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ‌‌ ‌ همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر عذار خویش دستی ‌‌ ‌ یکی عقده گشادی وز دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه ‌‌ ‌ بزرگش پرده در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست ‌‌ ‌ وز آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکه که تا من زنده هستم ‌‌ ‌ برسم بندگانش می پرستم

بجی شنا از چشمش زگوهر — ورنه سن [illegible] پر مشک او فر
[illegible] — [illegible]
درون پرده کردم جا بکاهش — [illegible] بود سوی من نگاهش
زمن آیین [illegible] بیدینی نه بیند — ورین کار م که جی منی [illegible]
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ — کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم — [illegible] نازندگان [illegible]
من از دانای بینا چون نترسم — از قیوم توانا چون [illegible]
بگفت این و زمیان کار برخاست — وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از میان لام الف دور — رباند از کار سیمین شمع کافور
چو [illegible] — گشاد از هر دری راه گریز
[illegible] که دری بیدر کشادی — پریدی قفل جایی پرده جایی
اشارت کردنش کویی بانگشت — کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست — بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده — بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک — چو سایه خویشتن را [illegible] بر خاک
خروشی از دل ناشاد برخاست — ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت — [illegible]
دریغ آن صید کز دامم برون رفت — [illegible]

عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگردش آن تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
نمایی کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی گشاده | نماندش غیر تاری چند پاره
بماند آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته هیچ تارش | گسسته مرغ امیدی ز کارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری
کسی کو اصل بی بنیاد بنهاد | ز نقش غیب در کف هیچ جز باد

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف علیه السلام در بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا گذشته بود و فاش کردن زلیخا آن راز را

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیز پیش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | وزان آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز | تهی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون برد و شد سوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
ز حکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی | که گردان کج نهادی راست برگوی
بگفت این بنده عبری که آغاز | بقدر زندگی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | به خرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم | برون ننهاده پا سویش رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که چون ناپسندان | کنی بندش بمحبس گاه زندان
و یا خود بر تن و اندام مالش | نهی پیچ شکنجی [illegible] نکالش
پسندی بر وی آن رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | [illegible] خویشتن را

ولیکن نیست از طرز استقامت | ز بازار ساختن تیغ ملامت
[illegible] سخن سنج | [illegible] کنج
[illegible] | ز خشت ساختم عالی مکانت
زلیخا را [illegible] کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
[illegible] تو گشتند | صفاکیش و وفاکیش تو گشتند
[illegible] اشارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
[illegible] گردی | جفا کردی چه بد بود اینکه کردی
[illegible] | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | که کافر نعمتی طغیان نمودی
[illegible] رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید | چو موم از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نه بدین خواری مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است | [illegible] بی فروغ است
زنان از حیله‌ای چون شد آفریده | کس از حیله [illegible] هرگز ندیده
[illegible] | [illegible]
مرا تا دید دارد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بدان بنده که چون مولا نه بیند   رود در مسند مولا نشیند

[illegible]   [illegible]

زلیخا قاصدی سویم فرستاد   بدو یکصد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد   بصد رایی درین خلوتگهم برد

تقاضاها نمود و خواست از من   سکون عافیت برخاست از من

[illegible]   [illegible]

گرفت اینک قفای دامنم را   درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست   بجز این کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی   [illegible]

زلیخا چون شنید این ماجرا را   [illegible]

وزان پس خورد سوگندان دیگر   بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش   که دولت ساخت [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] سوگند [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

به زخم غم رگ جانش خراشد ز لوحش آیت رحمت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان که گردد آشکار این سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی [illegible]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ که بخت گاه زندان کرد آهنگ
شکست آمد دل یوسف از آن درد نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز که باید جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من که صدق من شود چون صبح روشن
ز دست همت مشکل گشایش چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا که بودی روز و شب [illegible] زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بی زبان حرفی نرانده ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف به لطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز [illegible] سخن [illegible]
[illegible] آتش [illegible] [illegible] بسوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز — که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین به هر سوی — که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری — که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چسان گشته است پاره
گر از پشت است پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامن ازو پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی — همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا — نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد — روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بود است — بران آزاده این قید از تو بود است
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر — چه بد بود اینکه پیش آوردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی — وزان پس جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزا زانکه کید زنان خوانا — بکید زن شود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا — زن مکاره خود هرگز مبادا
بهر زن [illegible] استغفار [illegible] — ز خجلت روی [illegible]

اگر به گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف نام نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده دری به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / به نیکوخوئی سمر شد در زمانه
تحمل دلکشست اما نه چندان / نکوخوئی خوشست اما نه چندان
چو مرد از زن نکوخوئی کشد بار / ز خوشخوئی به بدکاری کشد کار
مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر زبان
طعنه بر زلیخا گشادن و زدن تیغ غیرت عشق
و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کناره / بود کاهل تنان را تازیانه
چو با شهوت [illegible] / شود از تازیانه سیر [illegible]
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهان را شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

که شد فارغ ز هر تنگی و تاجی ‌‌‌ دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته است ‌‌‌ که دست از دین و دانش وا گرفته است

عجب کز راه بیش آمد او را ‌‌‌ که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجب‌تر کان غلام از وی نفور است ‌‌‌ ز دمسازی و همرازیش دور است

نه گاهی می‌کند در وی نگاهی ‌‌‌ نه گامی می‌زند با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز ‌‌‌ بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار ‌‌‌ زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم گو بگرید این بخندد ‌‌‌ هزاران در گر او بگشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست ‌‌‌ ازان رو خاطرش با میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی ‌‌‌ ز ما دیگر کجا تنها نشستی

وگر با کام ما کم گرفتی ‌‌‌ بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دست رس نیست ‌‌‌ قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمایل ‌‌‌ که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لولی وشی شیرین کرشمه ‌‌‌ که بر دوزند ازو دلها چشم

زلیخا چون شنید این داستان را ‌‌‌ بصحبت خواست آن نا راستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند ‌‌‌ زنان مصر را آواز کردند

چو جشنی بزمگاه خسروانه ‌‌‌ هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی ‌‌‌ چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بلورین جامها لبریز کرده ‌‌‌ بماء الورد عطر آمیز کرده

ز زرین خوان زمین شد مطرح خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر
به طعم و بوی خوش با کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز حلوا آتش داده شکوان دام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان شکران لبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه را جا
هوا پر کاسه لوزینه زانها | بجوشش نام رفته بر زبانها
ز نار و میوه های تر و نایاب | سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور | که آب آید برون زینسان سبدپر
روان هر سو کنیزان و غلامان | بهم پیوسته چو طاوس خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته | به پرده های زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند | ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان | زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و گزلکی در دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خونریز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنج از رنگ آن صفرای واقع | ولی صفرا نشان ور داده نافع
ز دستان گفتنیهای نا شنیده | بهر دم نیکوئی بالا نشینان
جدا زینسان زمینان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
عجب گفتند کز هر گفتگویی / بجز رویی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گر تو اکنون در کف ماست / پی صفرا نشان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود همخانه دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
به قول دایه یوسف برنیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود از آنجا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک دزدی بهجران چاره لب تست
مده ره در وفاداریم شکی را / نگه میدار حق این نمک را

شنید از التماس آن فسونگر گرم ... دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی ترتیب او چون باد برخاست ... چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر ... به پیش حله اش چون سبزهٔ تر
تو پنداری که بود از مشک ماری ... کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد ... ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ ... عجب دارم که تابد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر ... ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر بر ... بر او بسته دوال از رشتهٔ در
ردائی از قصب کردش حمائل ... بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه ... کنیزی از پیش نه کش عصابه
همی شستش کف از نقرهٔ خام ... بسان سایه او را گام برگام
پرستاران کمر در پیش جا بسته ... بخدمت ایستادن شیرین دستی
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ... که از حد وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته ... برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ... ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت ... زمام اختیار از دستشان رفت
همه با شکل حیران بماندند ... ز حیرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن ... تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانستند ترنج از دست و ناخن ... ز دست خود بریدن کرد آن تمنا

یکی از دست انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | بهر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم | کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون | ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز الا الله نیست | برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست | ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کزویم سرزنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم اورا | بوصل خویشتن من خواندم اورا
ولی او سر بکارم در نیاورد | امید روز کارم بر نیاورد
وگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش دران زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در سنگ خویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی با خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد جنتی از حی / بقدر خود نصیب هرکس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره بخشود / کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو کالا را ستود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند بر آتش سوداش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زنان کشتگان لال / جمال یوسفی را صورت حال
زلیخا را از آن شور دگر شد / به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
که در عشق وی معذورم هست / بدارید از ملامت کوتهم دست
چو یاران از در یاری در آیند / درین کارم مدد کاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست
پدیدارش گر آهنگ باشد / کند نرم دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری ست / جمالش حجت معذوری ست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی خار چون تو کم شکفته است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست / هوای چار گوهر را شرفهاست

مکن پایهٔ بلندی مایهٔ خویش / فرود آی اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک

صدش کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

صدش کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی

بدیع حاجتش حجت روا کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بی حاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجت روا دست

مکن چون داشت حق خدمتی گوش / حقوق خدمتش وی فراموش

بیازارد نگار از حد مبر ناز / ازان ترسم که ای یار سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیاز و سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید دل از مهر جمالت / کند دست جفا بیش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کند پوست
چو از سر بگذرد سیل بحر و سند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه دردمندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن بهر مرگ از زنده را
درو بگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی بی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبالی / زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل نا امیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون غار و ره قبر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته سر بلیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بدخوی / مجاور تلخ گویی چند در وی
برابرو چین بی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدارا بر وجود من ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
که تا ایمن شوی و ساز با باش / جمالی همدم و همراز باشش
کند با هر که خواهی بی تعلیم / سپهر حسن را ماه [illegible]

چو بگشائیم لبهای شکرخا / زخجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد زگفتگوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بیگزندی / حصار امنت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتهای قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / زکوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی ز من وای وای بر من
چو زندان خواست یوسف زان خداوند / دعای او بزندان ساختن بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیزکردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام را بزندان و فرمان بردن زلیخا ازیشان

چو از دستان آن بریده دستان / همه از خود شده چون بت پرستان

بجانم تیر او چندان نشسته | که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یک مویم از عشقش تهی نیست | بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این گمان را | سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بخر نامرادی | بگردانم منادی بر منادی

که این باشد سزای آن بداندیش | که انبازی کند با صاحب خویش

ببیند تیشهٔ قهر جان خراشش | نهد پای تمنا بر فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید | ره استصواب آن طبعش بجنبید

بگفتا من تفکر بسته کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم

نسفتم گوهری به زانکه سفتی | نیامد بر دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش | ز زلف خویشتن پیچان عذارش

زلیخا این سخن از وی چو بشنید | سوی یوسف عنان عزم پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیز مصر تو بالا دست کرد است | سرت را زیر حکم پست کرد است

اگر خواهم بزندانت سازم جای | دگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه سر سرکشی تا چند با من | برافروزی ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری | برانگیزم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم

وگرنه در محنت گشاده | پی زجر تو زندان ایستاده

برویم خرم و خندان نشینی | از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بدان انسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند | بهر کوئی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو میکشد از خوی بد پای | چو خوش گفت آن نکوروی نکورای
نه هر کس در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت آنکه زشت آید سرشتش | بود چون روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید | ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
جوان دل زنده در زندان درآمد | بجسم مرده گوئی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی | برآمد از گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
نیاشد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هرجا رسد حورا سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن جنبش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حلهٔ بزمش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / بتاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق منظرش را
زمینش را ز سندس فرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت / دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام را
بزندان و غریو و زاری کردن در مفارقت وی و بیقراری او

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد … عجب غافل نهادست آدمیزاد

نباشد تا به آب او نعمت شناسی … نداند طبع او جز ناسپاسی

به نعمت گرچه عمری بگذراند … نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که بی هجران دلیر است … بدان بنیاد کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد … چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان پر گرفتار از آن زندان … گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن شمع یگانه … به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد … گلستانش ز زندان تیره تر شد

تنگ آمد در آن زندان دل او … یکی صد شد ز هجران مشکل او

چو مشکل زان بتر بر عاشق زار … که بی دلدار بیند جای دلدار

ندید آسایش در آن کاشانه [illegible] … اگر گوئی خفت بیند خار ماند

نشان خار در گلزار [illegible] … بود تنها صبوری آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلستانش … چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر سر آمد جان غمناک … چه باک از دیده خون عاشق زار [illegible]

دری با سینه خود میگشاید … که غم [illegible]

به ناخن سینه چون گل خسته میکند … چو سنبل موی عنبر بار میکند

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] خوبی … [illegible] طفل کوب

بفرق سر به پنجه خاک می‌بیخت / سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت

ز خاک و آب می‌کرد همچنین گل / که بندد رخنه‌های هجر بر دل

ولی رخنه که هجران بر دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می‌خست / بعقد در خوشاب می‌جست

مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش می‌ریخت بیرون

رخ گلگونهٔ خود می‌ساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی درخور آید خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونابه رقم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است / چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنت‌سرای عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویشتن در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم شد خون برنجی روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش / نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوئی شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرش می‌شد میسر پیرهن او / که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی ‌ ‌ بصد حسرت رهش را بوسه دادی
که طوق خدمت آن گردنت این ‌ ‌ چه گویم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی ‌ ‌ زبخت آن دست بر خود دست سودی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم ‌ ‌ بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای ‌ ‌ که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی تا امید از پای بوسی ‌ ‌ بدامن بوسی او چاپلوسی
چه دور از فرق دیدی افسرش را ‌ ‌ فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بوداست ‌ ‌ جهانی بر زمینش فرق سوداست
کمر را گر میانش یاد دادی ‌ ‌ چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش ‌ ‌ کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلقه اش از هم گشادی ‌ ‌ بگریه دیده بر هم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش ‌ ‌ ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی ‌ ‌ ز دو بوسی بجای هفت دیدی
بد جفتش شدن در دل گذشتی ‌ ‌ ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش ‌ ‌ ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود ‌ ‌ ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت ‌ ‌ چراغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش ‌ ‌ بغیر صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جدا از رو چون توانگرد ‌ ‌ کی از دل جدا [illegible] توانگرد

هلاک عاشق از جانان جدائیست   بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه   بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست   جدائی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد   به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد   بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر شد پاسبان وار   کز انجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی عنبرناک میساخت   بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر میجست   ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم یا بیش میخواست   همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش   همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت   ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت انچنان باد از جدائی   که دیگر نایدت یاد از جدائی
رهائی با خود آئی این بیخودی چند   خردمندی گزین تا بیخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو   که کردست اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که گفتم پیر این کار   شکیبائی بود تدبیر این کار
زلیخا صبری افتادی درین تاب   برین آتش بزن از صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن   نباید هیچ گاه از جا پریدن
بدان باشد که در دامن کشی پا   نشان کوه باشی پای برجا
صبوری مایهٔ فیروزی آمد   دبیر نامهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر / به صبر از لعل گوهر کان شود پر
به صبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون
به صبر اندر رحم یک قطره آب / شود ماهی به راه مهر جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان دریده تا به دامن / کشید از صبر گوشی با به دامن
دلی صبری که گیرد عاشقی پیش / به قول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهده جمال یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گردید از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق وار شد ز اشک از جگر خون / بدان چون دامن گردون دگرگون
ز گرمی ناله جانسوز برداشت / جهان از آه دود جان برافراشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق / به شب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روز کارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در روسیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود اندر کم آید / برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها کشد خون

از آن مادر که برخوردار باشد / که زینسان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دیدار مهجور / شبش سیاه مانده خانه بی نور

چو بنمودی روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس نازده دل چشمش نخفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بود است / کف راحت بپای او که سوده است

که بگشاده کمر بند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش

همای آن مقامش ساخت بانه / چو مرغ اندام رامش ساخت بانم

گل او همچنان سیراب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را / نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده

همیگفت اینچنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

از آن پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم / بآن محنت سرا پنهان درآیم

نهان در گوشه زندان نشینم / مه تمثالی خود را به بینم

چو زندان جای زانسان گلعذاریست
نه زندان بلکه خرم نوبهاریست

دل هر عاشق از بستان گشاید
مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو نازدایه
فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آنگاه شبگرد
نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد ره را
نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور
چو خورشید درخشان غرقه در نور

الهی چون شمع بر پا ایستاده
ز رخ زندانیان را نور داده

الهی خم کرده قامت چون مه نو
فکنده بر بساط از چهره پرتو

الهی سر بر زمین از عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

الهی طرح تواضع در فکنده
نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و بوی نزدیک بنشست
دلی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد
ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

ملولؤ لعل لب را میخراشید
ز نخل تر رطب را میتراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون
همی داد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

[illegible] وصل تو آبی
بیابی از دلم [illegible] بی

به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من
نه بیمی مظلومی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاش دایه — بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر آب کم میداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موئی بدو حاضر نمی شد — وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد — مؤذن در سحر خوانی بر آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شد گیران آواز — ز نای سینه کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا بهش غمخوش نشین بود — شد آمد سوی زندانش همین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی — نبودش بی خبر زان آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چیدن — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره زندان کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری آغاز کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را غمزه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — بغم بر ماتم شب بگذرانید

بلای محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دادی بجایش وی بیوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم است کان رخسار دیدست / که این پائیست کانجا بار سیدست
ببوسم باری ای بختی که گاهی / کند در روی زیبائی نگاهی
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / توانم رو بر کف پایش نهادن
[illegible] کف [illegible] زدی پا [illegible] / [illegible] کند [illegible]
بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را ز غم فرسوده گردی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بروی خورد یا نه / از این دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودنهای بسیار / [illegible] بر خواستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
[illegible] تا روی گلفامش [illegible] / [illegible] اگر [illegible] دامش [illegible]

نسیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
همه جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف آن سرمایه دارد / که خورشیدی چنین در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آئنه برو بنهاده دست
سعادت سرفراز آید از آن در / که سرو من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون در روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدینسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / ز رفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش این بود روزش تا بدانروز / که زندان بود جای آن دل‌افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
ندیدی هیچکس خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی‌آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجو شد | بجنبانیدم اول پس بگو شد
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست باز ندانی من | از آن است اینهمه حیرانی من
الهی خاطر بکرا آشناه گردد | یکی از دیگران آگاه گردد
بگفت از حال خود روزی مزاجش | برخم نشتر آمد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بملک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
سنا با از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوشا انکس کو رهاند پای از خویش | نشیند آشنائی یابد از خویش
شود دل را چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | نباشد یکسر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش آنجا نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی آرزوها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی ز بود خود برون آی | بدولت خانه سرمد درون آی
بود کز راه دو تنها دوانی | نه ز دولت بود چندان کرانی

برین دام گرانجا نان قدم نه
قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی هم زبانی زان نبودت
مباش امروز کانهم نیست سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را
کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن هر یک ازایشان را که وی را پادشاه یاد کند

زهی در هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت نزاید

بخارستان رود گلزار گردد
گل از وی ناخنه تا تار گردد

چو ابرار بگذرد بر کهنه کشتی
شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار روزد در تازه باغی
فروزد از رخش هر گل چراغی

بزندان گر درآید محتشم شاد
کند زندانیانرا از غم آزاد

چو زندان بر گرفت از ان زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگرد گلستان شد حلقه بستا
بسان نخجیرستان نیمه خط خال

اگر زندانیی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار داریش
خلاصی دادی از تیمار و خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روی گشتی با او رضا جوی
ز تنگی برگشادی در رویش ره دی

گر به مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری بمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی — ز علتش قفل بی تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی — بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز — دران ماتمکده بادی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی — گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش — یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود — وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت — بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد — بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی — به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا و مجلسش یاد آوری زود — گران یاد آوری وافر بری سود
بگو کی هست در زندان غریبی — ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور — که هست این از طریق معدلت دور
چو خود دان بهره مند از دولت و جاه — حی از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش — که بر خاطر نیامد چند سالش
ثنا و وعده اش با یوسفی آورد — بزندان با محبوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصد عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / ز عین ثابت وانتش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تا راجش نخواهد / بغیر از خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی و آنچه میان او و زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلی که ناپیدا کلید است / بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دنیا هیچ بر هیچ / به پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نه / به فتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آمد ز غیب آن در گشادی / و دولت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / بریدا ز رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت و فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک — بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است — فراهم کردهٔ وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرجوانیست — که در حل دقایق نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب — ولیش از غوص این دریا گهریاب
اگر گوئی بر او بگشایم این راز — وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است — که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد — بیوسف حال خواب شه بیان کرد
همان دم گفت یوسف در جوابش — یکایک صورت تعبیر خوابش
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — باوصاف خوش و صاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه — بود باران و آب کشت و دانه
همه عالم ز نعمت بر سر آید — وزان پس هفت سال دیگر آید
نه نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائی — نروید از زمین شاخ گیاهی

ز عشرت مالداران دست دارند ‌ ‌ ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود از خان دونان ‌ ‌ که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ‌ ‌ حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت ‌ ‌ دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور ‌ ‌ گرو به کردم این نکته باور

سخن گر دوست آری شکرست آن ‌ ‌ ولی گر خود بگوید خوشترست آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن ‌ ‌ چرا از هر دهن باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه ‌ ‌ ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام ‌ ‌ سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارای ‌ ‌ بیارا زان گل آن بستان سرای

بگفتا من چه آیم سوی شاهی ‌ ‌ که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کرد است ‌ ‌ ز آثار کرم مایوس کرد است

اگر خواهی که من بیرون نهم پای ‌ ‌ ازین محنتخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند ‌ ‌ ز حیرت بر رهم کفها بریدند

بیک جا چون ثریا باهم آیند ‌ ‌ نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند ‌ ‌ چرا ختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن ‌ ‌ که پاکست از خیانت دامن من

مرا اندیشه گناه اندیشگی نیست ‌ ‌ در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من ‌ ‌ بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزاین | که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن را گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع | زبان آتشین بگشاد چون شمع
که آن شمع حریم جان چه دیدید | که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید | چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازار باشد بر تنش گل | کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت | بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که هست از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود هم انجا نشسته | زبان از کید و جان از کذب بسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده | ز ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد | چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق | بر آمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گمکرده راهی
نخستش من بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد | در آن غمخانه غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت | بجانش کرد حال من سرایت

خطائی کز رسید او را ز جائی
کنون واجب بود او را تلافی

به احسان کاید از شاه نکوکار
بصد چندان بود او را سزاوار

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

بشارت کرد کز زندانش آرند
بدین خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبن گشت خندان
گل خندان به بستان به که زندان

کمال جان بود شاه نکوبخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر او را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهائی و جدائی

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون
که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه
برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و تکریم وی از شاه
خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ
بمیدانی بهر جانب ز ده فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند
تماشای خود را عرضه دادند

چو از زرین کمر سرکش غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان

چو از چابک سواران سپاهی
بتازی مرکبان با هم مباهی

چو از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره | نثار آورده کان از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | به خلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق | چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او میفشاندند | گدا را از گدائی میرهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش بادرفتار
خز و اطلس بپا انداختندش | بپا انداز فرق انداختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت | بر اطلس چو این مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | بپرسشهای خوش باوی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر سو سؤالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
شه آخر گفت کین خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
جوابش گفت یوسف کای جهاندار | بدینسان میتوان تدبیر این کار
که می باید در ایام فراخی | که ابر و نم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر شهر [illegible] | که نبود خلق را جز کشت [illegible]
بناخن سنگ خارا را خراشند | بچهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رست ازیشان | که باشد در رخ خصمان سنان سان
چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید در روز کار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش بهره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
نه دانش نهایت آن کار داند | چو داند کار را کردن تواند
[illegible] که [illegible] توان یافت | چو [illegible] را کفیلی کم توان یافت
[illegible] تفویض من [illegible] این کار | که [illegible] یکی چون من پدیدار
چو شاه از وی پدید این کارسازی | بملک [illegible] داد [illegible] سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی پای تختش بوسه دادی
چو رفتی بر سر میدان زایوان | رسیدی بانگ [illegible] چوگان
بهر جانب که [illegible] اندیش بودی | جنیبت کش هزاران [illegible]
بهر کشور که یک منشی سواره | [illegible] بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا دادی بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که با کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام و ابتلای وی بمحبت و اندوه و فراق

دلی گر دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / چه آرد موج جهان با غصه چون کوه
از آن هم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد زو عیشهای جاودانه
فزون چیزی از آن حسن و طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه گلزار بودش
نشستش بود زیر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرورد
همه اسباب حشمت جمع مسند است / رخی افروخته چون شمع مسند است

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت
حدیثش از زبان او نمی‌رفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش
نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افکار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد
وطن در کنج محنت خانه کرد

نه میخورد از فراق او نه میخفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم
درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم
بزندان کردمش مظلوم و محروم

بشب پنهان بزندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروز از رشک غم از دل زدودی
در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آنها دور مانده
بدل رنجه بتن رنجور مانده

ندارم زان بجز در دل خیالی
وز آن خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم
که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد
ز آه آتشین بر ماه میزد

چو بد آه و ایم دود آتش
ز دودش سر شدی چشم سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ ماهی
نبودی غیر از آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود
فلک از خدنگ ابیسر بود

خدنگش از کمان ناز بشکسته
ز صد در قد فلک بر آن گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت
گلو ز آب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او ‌ / مژه میریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه گوئی / از آن خوناب بودش سرخ روئی
چو زان خونابه رخرا غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی
ز روی کار ناورده درم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن پردهٔ گلگون / چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
زسرخی هر یکی بودی دوالی / نوشتی از غمش خط بحالی
گهی سینه گهی دل میخراشید / زبان جز نقش جانان میتراشید
همی زد بر سر از کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
[illegible] دوست یعنی و [illegible] هم من / که او خورشید شد نیلوفرم من
دو باشد آفتاب خاوری باره / مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل با چون صنوبر کوفتی مشت / لبان غنچه خائیدی بانگشت
[illegible] گر نه نگاری داشتی عار / نگارین گشتیها از انگشت افگار
[illegible] تا ان خونین خامه کردی / ز ده [illegible] کف خونامه کردی
[illegible] نامه [illegible] نوشتی / بجز زین حرف چیزی کم نوشتی
[illegible] زین نامه گرد استانش / نخواندی دلبری نوشته خوانش
فراوان سالها کاردش این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
[illegible] تیره گشت از چرخ پیرش / [illegible] شیر [illegible]
برآمد صبح وصلت [illegible] / [illegible]
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیانش

نباشد یاد پیری را درین باغ — کزین سان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست — ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین — سیه پوشیدش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی — چرا رفت از سیاهی در سفیدی
مگر بودش ز هندستان نمونه — که باشد کار هندو واژگونه
بروی تازه گل چون چینش افتاد — شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکنده بر ابرو — فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین بهر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی — رخ چون آب او بر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل سیمین چو حلقه بیرون
درین بتخانه خاک از خون مردم — چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش — که جستی گمشده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دوان ویران مه و سال — سرش از افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلیهای حلیتش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین
بهم بر بستش از خاک بستر — بدان عهد حریر و خز گستر
بیاد او بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران یک شمه گفتم
بشرح حسن گوهر صد نکته سفتم

ز رفتی عیب یوسف بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر
لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار پیوست
شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند
بران از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
بزانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز
کند در راه یوسف خانه بساز

که چون افتد گذرگاهی براهش
پذیرد قوت ز آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده
نوای وصل او ناساز مانده

نباشد قوتی از وصل یارش
بسازد قوتی از بوی دیارش

گهی با باد از وی راز گوید
گه از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی در رهگذاری
برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریارست
بشوید گرد او کان زان دیارست

وگر سلطانش از راهی سواره
برآید نبودش طاقت نظاره

شود غرم بخاک و گرد راهش
نشیند خوش تا آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه او خورسندی یابد و تسکین طلب نماید

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز
صدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
ز آهش شعله در هر نی گرفتی

دران نی بست بود افتاده خسته
چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
بره هر تیر گویی نیشکر بود

در آخر داشت یوسف دیو زادی
سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران پرده بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او
شکن در کاسه بدر از سم او

بهر سمی هلالی بسته از زر
ز سیمین اختر رخشان مسمر

بزخمش سم چو سنگ خاره جستی
ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش پریدی در تک و پو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان بنخچیر
پران از پهلوی نخچیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق
بیک ساعت پریدی گرم چون برق

اگر گردش نه پا زو پس کشیدی
بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی
ندیدی هیچکس گه قطره از وی

بجوش سفتن دران خوبی بود تیزش مثل / چو آن گرد آمده از قعر یا سیل
چو کبکی بود از کوه سر روانه / پری زآسیب با تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادی ارده آوردی بدان سر / بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه
زشعر چشمه دار شب مه و سال / پی جو کردیش آماده غربال
زسدره سبحه خوان مرغی گزیدی / که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زرینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی / که رفتی هر طرف ضعف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون او در شدندی / از آن پی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خیلش از راه / زطیرش کودکان کردند آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / پری رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی ای یوسف در اینان / همی با همرهانت ای یار رفتان
بدل زین خطر بیند بدو اغم / که تا بویی ای یوسف به ماتم
بهر منزل که آن دل اد گرود / جهان بر ناشده تار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی / گر ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی ای عجب من بو شنید / قدوم دوست را از من بپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانرا تازه سازد / نه تنها جان جهانرا تازه سازد

چو جانرا تازه کی همراه گردد / ازان جان تازه کی آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور / زجاوشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری / نخواهم دوری الا در صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموشش فتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن پی بست رفتی

وزان تنها چو دم از جان ناشاد / رسیدی خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری / نبد غیر از تپش کاری و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام را و التفات نایافتن و بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن و باز پس سر راه رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب بهتر نهد کام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کاریش این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین سوی اسیم را / ببخشم باز ده بینا شیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین

چه غم هست اینکه نابودن ازان به / ازین نابود بهبودن ازان به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو ماه خور بتخت خاور آمد / سهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز لبس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گویی

دلیس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان باد پیمای

ابس از غوغا مجال او نیفتاد / بجالی شد که آنرا کس ببیناد

ز نومیدی دلش هم پاره گشته — ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت — ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بجست خانهٔ خود چون پی آورد — دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را — زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ صبوری عز و جاهم — بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ در دل — سر و کار از تو کوهم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم — بسر پا و بال خود سپردم

نگردید از تو هر کامی که جستم — ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن — بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بضرب سنگ خاره — خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی — بکارش زان شکست آمد درستی

به شغل بت شکستن چون بپرداخت — بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رخ بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان — بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نی عکس تو بر بت فتادی — به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود خراشی — بآتش افکنی ور بت تراشی

کسی کو پیش بت افتاده پست است — که گوید بت پرست از وی پرست است

اگر ره وی بت آوردم خدایا — بآن بر خود جفا کردم تنها

بلطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من | ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بیود دل نازغ از داغ تاسف | بجنبید لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده | بذل و عجز کردش سرفکنده

به فرق بنده مسکین و محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو بیجا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت او هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوانرا | که برد از جان من تاب و توانرا

بخوان تا بسته خانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم

که آن تسبیح چون شوری بمن کرد | عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

کسی تا دردی نه دامنگیر باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد

و گر صد سال خاک در یابنده ساییم | که دریابد بماهی یا نگاهی

شنیدستم که صبح صدق دادخواهان | مرور غصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را بتاثیر | مرورا دهد یاد آتش تدویر

نه چون شاهان دوران این زمانه | که هیچ بیند بهر زر بهانه

نه بهر ظالم که هر دینار زر گشت | دو سه زر ده دست صد کس بشکست

ز دینار زرش صد سر خرد بشکست | تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام

و دعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد — ز یارش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه — بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همره — بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجب اورا روا کن — اگر درویش هست اورا دوا کن
بگفتا نیست زینسان گونه اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید — حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص — درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون رویت بدیدم — ترا از جمله عالم بر گزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا — فتاد از یاد زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آواز از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بسکه بی تو غرق خونست
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفتا حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون در کنج غم اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند — بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلد از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم

به جنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را طلعت فرخنده گی داد
بجوی رفته باز آورد آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش
رگ کافورش برآمد مشک تا تار — ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور — درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو بلندش برون رفت — شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی نیرش را گشت هاله — پس از چل سالگی ده چار ساله
جمالش را سر و کار دگر شد — ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی — مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم — که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را — بکام خویش بینم کار خود را
بگفت این خود که پژمرده است و درهم — دهم از چشمه سار صحبت نم
چو یوسف این تمنا کرد از و گوش — زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری — جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود تا خواست — که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک — سلامت میرساند ایزد پاک
که ما تخم زلیخا را چو دیدیم — بتو عرض نیازش را شنیدیم

به موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی چو خستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقده گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی عز اسمه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپاخاست / بمجلس حاضرانرا عذرها خواست
زلیخا را بپیش خوش است دلشاد / به خلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دهر پیش / بزیرش جا نهادیدند در پیش
چو ماهی و هوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس شب نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
[illegible] / [illegible]

جهان از شعر شب شد پرده دار / بر آن پرده جهانی نقطه پرواز

بخلوت محرمان باهم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از خلیلش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشنید از دلش این تاب یا نی

گهی بر آب چشمش ز اشک شادی / گهی بر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی کز من باور ندارم / که خوش گردد بدینسان روزگارم

از این اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش

زناگه دید کز در پرده برخاست / گهی بی پرده منزلرا بیاراست

زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای ولیش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز بیدار خود آن بیهوشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روئی کزو می بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روئی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش زآرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی او چون کنارش

بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

چه بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب برخوان وصل او نمکدان
ازان رو کرد دل بوسه را ساز — که برخوان از نمک به باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست — ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گلندام — سه قفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشادش قفل و در روی گوهر انداخت
دو شاخ ارغوانی در هوا شد — دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد
کمیتش کام زد در عرصه تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکشش اول توسنی کرد — در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب — بسیمین بر که سر بر زد نی آب
شد اول غرق و آخر با خوشی جفت — برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن سر رسیده — ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته — نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیده است — ولی با غنچه با غم نخندیده است
براه جاه اگرچه تیز تک بود — بوقت کامرانی سست رگ بود

به طفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
بهر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم جز نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / سلامت ماند زان دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر / شنید افزود از آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه محنتی ازان پیش
بگفت آری ولی سندور مپندار / که من بودم بدرد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / گرو هر دم فزاید شور مستی
شکیبائی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
زجرمی کر کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام / بمعشوقی برآمد احسن نام
که آمد در طریق عشق صادق / که ناید بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
به طفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست حسن زد تشت نهاست از دست   ز دور رسم نشست و خواست و ات

در آن جوانی که دید از بخت بیدار   بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از سر بدر کرد   بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد   ز بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی از خیال او بدر برد   بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد   بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد   بمهر روی آن جان جهان شد

دران پس او بهوایش زیست تا زیست   بدل با قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت   از آن گردید در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم   که بی آمد از آن دل گرمیش شرم

چنان زد راه دل آن دلفریبش   که یکساعت نبود از دل شکیبش

بگرد خاطرش گشتی خدا جوی   لبش بر لب نهادی روی بر روی

هوس گشتن طرب را آب دادی   در آتش هر دم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت   ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی آشکر کرد   که یوسف را دران ره ذره گم کرد

بلی در بوته عشق مجازی   گرفت آتش چو در مانع گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع   نبود شمع مجازش هیچ نافع

گشادی حقیقت روی بنهفت   زلیخا را گریزش بود یکجفت

سحر از چنگ یوسف شد گریزان   خلاصی جست از دامان خیزان

چو دست از قفا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسم — بپیراهن دری را است پاسم
چو یوسف روی او دربند دل دید — وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت — نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان پیروزه خشتی — زمین از وضع لطف او بهشتی
پر از فرش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را بر و فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
زعکس شمسه ایش خور برده مایه — محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک سنگ بختان — ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازان مرغی نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زو فرخنده تختی — ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی — هزار آویزه و آمیخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت — مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم — کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی — هران زینت که امکان داشت کردی

کنون منهم پی شکر عطایت　　عبادت خانه گردم برایت
درو بنشینم پی شکر خدائی　　گزو داری بهر موئی عطائی
توانگر ساختت بعد از فقیری　　جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت　　وزان بهتر در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت　　بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی　　نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خورسند　　بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و پریشانی و زاری کردن زلیخا

رهی حسرت که ناگه نیکبختی　　کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش　　کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری　　بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید　　سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ　　درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون زیوسف کام دل یافت　　بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست　　زغمهای جهان آزاد میزیست
تمامی یافت ایام وصالش　　دران دولت ز چهل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند　　بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش　　که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب
ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب
که شد ایام دوری زود بشتاب

به ناخواهی بر آب و گل قدم نه
بنزهتگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری ازان خواب
ز پهلوی زلیخا شد بمحراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد
وزان مقصود را بر وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف ز طور خود برون شد
باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز بر داشت
ره صحت سرای راز بر داشت

متاع انس ازین دیر فنا برد
بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان
بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست
ز تدبیر جهان باقی گرفتست

مرا فارغ ز من راهی بجود ده
مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند
بقرب منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این و آنم
بفر قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این رازداری
بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این دعا را
اثر گردد بزودی آشکارا

نیامد از کمان او خدنگی
که در تاثیر او افتد درنگی

عدم در کلبه زد تیره چو تنگ — گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی گرد از غم دوری بسر خاک — همی مالید بر وی چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه جفت — ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان — بمرهم چاره ساز چاره ناکان
مراد خاطر هر نامرادی — گشاد بستش در هر ناگشادی
مفاتیح آور درهای بسته — جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه — سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف — ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را — بهلاک زندگی یابندگی را
نهال عمر بی برگست بی او — حیات جاودان مرگست بی او
بقا نون و فنا نیکو نباشد — که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را — مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمیخواهم که زو یکسو نشینم — جهان آرای جمال او نه بینم
بسر برد آنچنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

بهی یکروز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان

بر کرده لباس شهریاری
برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
زمان شد بود چرخ عمر فرسای
که ماند در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش
ز شادی شد به مستی خود فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند
یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آمد زگردش
به خصلتهای نیکش نامزد کردش
وگر گفتا زلیخا را بیارید
به میعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست
فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار عالیش
بکار خویش بگذار انچنانش
بگفتا رستم این داغ غرامت
بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ای روش خورسند دارد
بخورسندی که بوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی
که باغ خلد از آن سیب است طیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد
روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت
از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز ماتم
صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست
از این غوغا نفیر و آه و افغان چیست
بدو گفتند کان شاه جهانگیر
سوی تخته رو کرد آهنگ تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد   وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت   فروغ تیز هوشیش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک   سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار   سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت   بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز   ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت   نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند   که همچون گنج در خاکش نهادند
بحسرت اندرون و رنج ناموافق   گریبان چاک زد چون صبح صادق
از آن آتش که در دل داشت پنهان   رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه بر جانش نزد دم   فزون گشت آتش سوزندگی کم
بناخن رخنها در روی میکند   برای چشمهٔ خون جوی میکند
ز هر جوی گران چشمه روان کرد   سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگونه افکن   چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد   طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
از آن بر سیم عشق تیز همی رفت   وزین بر لاله نیلوفر همی رفت
بسوی فرق نازک سود پنجه   ز زر پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سر بستانها سبک کرد   بهر جا سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت   فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

چو غمش کرد زین بر بار کی تنگ | بملک جاودان برداشت آهنگ
بس او واندرین رفتن شتابش | نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سر نهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درستش | نکردم سینه تسلیمان نشستش
چو سوی تخته برد و تخته رخت | همایون گیخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نخستم | بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | به تکفینش نشست و خواست کردند
نکردم رشته اندوزی کفن خویش | که تا دوزم بر و اغرتن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوائی | نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبان کاری دریغا | دریغا زین جگر خاری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | ببیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود | بیا کان شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی | میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من

نه جائی راه رفتن کرده ساز
گر اینجا هیچکس ناید دگر باز

همان بهتر کز اینجا پر گشایم
بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری دار را خواست
بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از این اندوه خانه
برحلت گاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز خشتی از خاک نمناک

در آن خشت آن خورشید پایه
بخاک انداخته خود را چو سایه

ز رخسار چو زر زد زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید گه پای
فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو گنج گشته نهفته
جمال من چو بستانی شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد
فراقت شعله بر خاشاک من زد

زدی آتش بخاشاک وجودم
از آن پیچان رود در خاک دودم

نبود من کسی بگشاده دیده
الهی ای دیدگان آتش دمیده

همی نالید در هم سینه مالید
چو [illegible] همی نالید [illegible]

چو درد حسرتش از حد برون شد
[illegible] خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد
دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

بخاک وی فکند از کاسه سر
ز نرگس کاسه‌ش شد خاک آکنده

چو باشد از گل رویت جدا هم
چه کار آید بدین بستان سر چشم

بود رسم مصیبت پس مبهوت
سیه با دام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو با دام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

[illegible] غم دگر
همی کردند بر وی یاد صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را
لبان نوحه گر آن سپهر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد تیز
[illegible] بهر شستنش [illegible]

بشستندش ز دیده اشک باران
چو برگ گل ز باران بهاران

لبان غنچه گز شاخ سمن رست
برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست
بجای نعمت [illegible] خاست

بر این آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از [illegible] دند

بکار سنگ قیر اندای کردند
میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد
[illegible]

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت
[illegible]

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در تیه جدایی
چو خوش گفت آن مقدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار / نباشد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوشا عاشق که در هجران چنین مرد / بجای نکاه جانان جان چنین برد
اگر دیدی کسی که مردی در کفن رفت / بدان مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند / وزان پس نقد جان در خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت از فلک بر حکایت اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای فتاده را از وی پای گریز

فلک بر خود نپیچان اژدهاییست / پی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رسیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نگشتست / کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر کزو روشن چراغست / نهاده بر دل آزاده داغست
هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزان بیهمی هیچش غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چه نوری در نهفتند ز خاطر با سروری در نهفتند
چو شیران زور و دور است از درنگی ولی شبها کند با ما پلنگی
بخجر آزار ما را از چه زنگست که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گر عیش تنگ خود بنالیم که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رو در آشنائیست در کار آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود آن سبز طارم بسی با بس مه خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا شد کو سر انجام بچید دانه کاهی افگین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه دلی پر خون ز قید آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گردش که هیچ از کین گذاری نیست سرش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست که در خون شفق هر شام ننشست
ز شورش کس دمی بیرون نیفتاد گران گر عمر با ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران تماشا کن بفصل ع سیا ران
چرا کرد است غنچه پیرهن چاک بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره است دهان شعله و دل پر شراره است
که افگنده ز پا سرو روان را که کرده خم قد و شمشادشان را
چرا سنبل پریشانست و در هم چرا چشم نرگس زان گشته پر شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست بخون آغشته لاله در داغ ایست

صنوبر با دل گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم‌ها بانگ مرغان کوه بر کوه
بود گوگو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن به چنبر / کزین چنبر برون نارد کسی سر
بهار از دیدی فصل بهارش / بیا دار از خزان گیر اعتبارش
ببین در سردی فصل خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عود هر شاخی بباغی / دم طاوس را ای کلاغی
ز سرها در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
اناران باج تارک نار بن را / که می‌بخشد نوی بلخ کهن را
دو دولش را چه وقت خنده بینی / بصد سر کاله زان اکنده بینی
با آن خوبان بستان را شمامه / بر عنابی مزعفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست / که ناپاینده را از وی [illegible] یاریست
ز سختی یخ در آب منهل / شده باد از وزیدن [illegible] معطل
چنار از دست برد برد و دید پیچ / بباغ آواز [illegible] شنیده [illegible]

نکردی دست خود را تا بها کنون … نهیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این … ازین هست آن غم افزا وزین این
درین غمخانه بیغم چون زید کس … دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست … دگر باشد نصیب آدمی نیست
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن … دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش … بقید بندگی آزاد میباش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت … کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر … غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و از پا بند بگسل … وزین بیجا تعلق پیوند بگسل
وگر تو بگسلی بگسل که بستست … پی بگسستنش بگشاده دست است
تو خفته غافل و او ایستاده … بچابک دستی ستاند آنچه داده
برآورد از درشتی پا بسنگت … بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاهی روانی … که لنگی را بهمواری نمائی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند … بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بروزت پنجهٔ طاقت زبون کرد … ز دو سفت نقد گرانی برون کرد
پری دستان زهی هر کار پیوست … ولی کارت بهی ناید از دست
چو رفت از دست بیرون اندو رنجه … مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی … توانائی بسفتی سرمه سائی
نبود حقش ترا این بصیرت … مکن سرمه مگر چشم بصیرت

صنوبر با دل گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن / چمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم هجران نگاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکوزنان قمری زهر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران لحن درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن به جنبر / گزین جنبر برون نارد کسی سر
جهان زادیدی و فصل بهارش / بیا دار خزان گیر اعتبارش
ببین و سردی فصل خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عود هر شاخی بباغی / دم طاوس را ای کلاغی
زسرها در فتاده نسترن را / زخیمه رفته پوشش نارون را
انار از باج تارک نار بن را / که می بخشد لوی باغ کهن را
و در دولش را چه وقت خنده بینی / بصد پرکاله خون الکنده بینی
بآن خوبان بستان را شمامه / بر عنائی مزعفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست / [illegible]
ز سختی یخ در آب منفصل / شده باد از زره سازی مصقل
چو بارا دوست بر درو دیدی / نیاید آواز ... شنیده ...

نکردی دست خود را تا باکنون | ز بیم از آستین گستاخ بیرون
بهار آنگشت عالم را خزان این | ازین محنت آنغم افزاتر وزین این
درین غمخانه بی‌غم چون زید کس | دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش | بغل بندگی آزاد میباش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پا بند بگسل | وزین بیحاصلی پیوند بگسل
وگر تو بگسلی آنکس که بست است | پی بگسستنش بگشاده دست است
تو خفته غافل و او ایستاده | بکار یک تیشا ند آنچه داده
در آور وا ز درستی پای بشکست | بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف کاهی روانی | گر لنگی را بهمواری نمائی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بمروزت پنجه طاقت زبون کرد | ز دست نقد گرانی بیرون کرد
بری دستار چی هر کار پیوست | ولی کاریست بیچی ناید از دست
چو رفت از دست بیرون قدر پنجه | مکن خود را ز ور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی | توانی بینشی سرمه چه سائی
چو در چشمت ترا نیست بصیرت | مکش سرمه مگر چشم بصیرت

بود معلوم هر آزاد و بنده — که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن پایه دانش شد درین راه — که علم آمد فزایان عمر کوتاه
نباید هیچکس عمر دوباره — بعلمی دولت است بخت چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی‌عمل زهریست بی‌نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس نبود دانکه دهی زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعتی خاص — رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست — بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه — که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی — نتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است — ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت — بود آفات هر فتنه حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد — که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت — در آزار وی انگشتان مکن مشت
نمک چون [illegible] حرف — نمکدار از سر انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای — سر و ز تنگنای مدخلی پای

آمده شان قرض دوستان نیم حبه | بان القرض مقراض المحبه
به بخشش باش زیشان باربردار | مساز از وام دلبستان گران بار
چنان زن لیک در بخشش گری گام | که بر گردن نباید کارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوستان یار خدایی | دلش روشن بنور آشنایی
کند یار تو چون کردی گرانبار | کند کار تو چون کردی زیان کار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست | کند زان نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت | بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی یاور تو
چنین یاری که پابی خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز | بهر وقتی که باشد دل در و دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست | گشاید چاره بیکاری بخود بست
مکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این قصه مشهور | که دانش در کتب دانا ست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی / به بستر کاردانایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیم است / دو صد پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی / ز بس رغبت نهاده روی بر روی

ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت / کرا یشان نزد کس بر لب انگشت

بتقریر لطافت لب گشادند / هزاران گوهر معنی نهادند

گهی اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صادق درونان / بانوار حقایق ره نمونان

گهی آرند در طی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتها تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش

سر از دل چو بگشائی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز

درون تیره از سیل زخارف / زبان بگشایی در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را نداشند / بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر   بجز از دست هر بی پا و بی پر
چو در وسعش نهی دست ارادت   بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی جفت بی جفت   بده نقد تجرد ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان   به از همخوابگی با حور گردان
به گلخن پشت بر خاکستر گرم   به از پهلو زدن بر بستر نرم
وگر ترسی که تا که نفس خودکام   بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای   که نتواند وگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی   صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخ روئی از عفاف است   همین گلگونه رویش کفاف است
در آن حله جمال حور دارد   که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز   ازان آتش لبان دور بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور   ازان مستنیر بهره لیکن از دور
ازان ترسم که چون نزدیک رانی   ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه   که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز   که گیرد دیگری دست که برخیز
ز منصب رو بی در بی منصبی نه   که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش   تواضع کن بهر یک پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس   ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار   ز خاکش مرغ بر دارد به منقار

طلب میکن بصدر ارجمندی
ز تعظیم فراوان سربلندی

عدو را بین که چون از بخت فیروز
شد از تقویم صفر افزونی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن
طریق بیوفائی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است
خطاب از جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند
چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن باش بجز در خلوت خاص
که سازی شادیش از تکبیر خلاص

چو بندی لب شنو از پند فرمای
چو دانا پایش در جان کنی جای

نه چون نادان ز رنگ گوشواری
بدیگر گوشش بیرون گذاری

نزیبد بیدرنگی دانه از خاک
نباید خطر و قدر گوهر پاک

بها شد این مثل پوشیده بر کس
که کر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریابی قدر چندش بناید
ز بانگ غوک بیسامان چه آید

بهانه کاندرین دیر مجازی
کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترغیب دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودسازی بذروه همت و بلندی

بکار پختگان روی آر جامی
مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن
بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زین زنگار گون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی
نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن
به شهرستان همت ساز خانه — به عزلتگاه عنقا آشیانه
دهان مگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان منت دونان
سران ملک را زان پشت تالی — قوی دستان کشتی را قفالی
نظر کن بر فصول چار گانه — که میگردد به دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز — برین منوال ممکن نیست تمییز
نمیدانم درین شکل مدور — چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه گنج آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دونان میاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پاس — که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس کز وی آگاهی نباشد — مر او را عمر آگاهی نشاید
چراغ زندگانی را بود پف — دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی برداز دیارت — منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت لوریهی و دوری — بر آمد تیره ات آن صبح نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی — بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام راه آری بجایی — کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی — چو ندهد موسفیدی روسفیدی

بدل گر هست زان رنگت جدایی — مکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگرف است — وزان غم گریه تو آب برف است

در آن گریان براه عذرخواهی — باب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل — ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بفکن که دستت رعشه وار است — ورق بر در که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است — ریاض شعر را آبی نمانده است

نه سیم از جبان فرخنده باغی — ترا در دست خرمایی کلاغی

بدان یاره طاوسان چه پویی — خلاص از حبس محبوسان چه جویی

خلاصی رستن است از وهم پندار — ز تحریر دستور و نظم اشعار

نظامی گوی و نظم دلکشایش — تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده — وز او مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد — بجز چیزی که با خود برده باشد

ندارد بهره الا من اتی الله — بقلب سالم مما سوا الله

ولی گرده از این مشغوله تنگ — سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده — بزیر دامن عزت آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته — ز کثرت سر وحدت بازجسته

بپهلوی خود این دل را نیابی — چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

نهی پهلو بمرد کاروانی | میان کاروانان پهلوانی
چو حسن گفت آن دل گنج عرفان | که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید بما از هر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مرد راهی دل بدست آر | که پیش کاروانان این بود کار
چنان دل را که شرحش تا بگفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمل | که دین باشد بدست آوردن دل

خاتمه و شکر و اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام منه

ابقاهم الله تعالی | الی یوم القیامه
بحمد الله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم سحری در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سحری سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب ز انامل | که گردیدی از پیش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها | بجا خرواری از عجایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده | در افتاد و پی مهد وساده
نه از دست قلمزن تارکش پست | نه کلک را برو بر سرکشش دست
دوات از طبله مشک ختائی | بامداد قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهر از موم | که باشد بر دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگست و یک پوست | که تا کی بر کند زایشان فلک پوست

چو گل هر دم رواجی تازه شان باد | ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی چون بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی اسمانم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهارست | که در باغ ارم را خار خارست

بود هر داستان زو بوستانی | به بستان زگل رویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ | عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایهٔ نور

بران حرفی که در وی سایه وار است | ز معنی موج زن یک چشمه سار است

بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت سازگارش | نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفایی | ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی | کند این تشنه لب را عذرخواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بر وی فراموش

قلم چون ساخت این جنس فاخر | رسانید آخر سالی باخر

که باشد بعد از آن سالی مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گره

اگر [illegible] اشماره — [illegible] آمد [illegible] عابد [illegible]
خداوندا [illegible] عشق — نهادم [illegible] عشق
که با [illegible] جمله عیب — تهی دامان [illegible]
مبارک [illegible] از کان دولت — غضنفر [illegible]
تخمیر [illegible] مردی کش از [illegible] — نسب چون نام [illegible]
ز بس [illegible] مردی دلیر است — ز مردان [illegible]
یکی دراز [illegible] کننده — [illegible] زننده
[illegible] ابرو مش [illegible] — [illegible] و اندیشه [illegible]
وگرنه [illegible] — بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند [illegible] — بزان سو نوک کلکش شعر [illegible]
نهد زان [illegible] وام و لها — [illegible] کام و لها
[illegible] — [illegible] خنده
بذکر [illegible] گوهر [illegible] — [illegible]
[illegible] و میت — [illegible] یافت [illegible]
همیشه [illegible] دور عالم — کند طبع کریمش [illegible]
چنان [illegible] عالم [illegible] — که تا پیدا ز عطای عالمش یاد
سخن را [illegible] — [illegible] زبان بگشای [illegible]
[illegible] خامه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زبانرا گوشمال خامشی ده   که هست از هرچه گویم خامشی به

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب نسخهٔ مرغوبه

یوسف زلیخای مولانا ملا جامی علیه الرحمه بید

اقل الاحقر الحاج محمد حسین الشهیر بتوکلی

که الحق نخب کتب منظومه

و زبدهٔ نسخ وقایع مرقومه است

بتاریخ غرهٔ شهر ربیع الاول

سنه ۱۲۷۸ صورت

اتمام پذیرفت